

نویسنده : دکتور امین برین زوری  
شهر دورستن آلمان ماه اگست سال ۲۰۱۱ م

## نهضت تاریخی اول حمل سال ۱۳۲۹ هجری خورشیدی

### ۱ - پیشگفتار

آنچه را در این نوشته ی کوتاه میخوانید، بقایای خاطراتی است که با گذشت ۶۱ سال از آن واقعه ی فراموش نشدنی و آنچه پیرامون آن اتفاق افتاد ، هنوز بخاطرمانده است. بیشتر بخش این نوشته زاده ی چیزهایی است که من خودم از آن جریان دیده یا از اشخاص نیدخل مستقیماً شنیده ام. قسمتی از جریانات را که از دیگران شنیده ام و خود شاهد عینی آن نیستم ، بعنوان « شنیده » حکایت کرده ام. متأسفانه پدرم خواجه محمد نعیم زوری چه پیش از رفتن بزندان و چه پس از برآمدن از زندان بامن در مورد آن جریان بسیار کم صحبت کرده بودند. باز هم آنچه را از زبان خود ایشان شنیده ام ، با تذکر ویژه بازگو خواهم کرد.

در آخرین شب ماه حوت ۱۳۲۸ خ که شبی خوشگوار و آرامی بود و برای خانواده ما آخرین شب خوش برای سالهای سال شمرده میشد ، پدرم با چند نفر از همراهانش ( خواجه اکرام. میر حکیم خان و پیرمحمد) که مهمان بودند تا نزدیکهای شام در خانه بود و شام با دوچرخه خود بجایی در شهر کابل رفت اما پسانتر در همان شب بخانه برگشت (پسانها درافواه بود که شام ۲۹ حوت ۱۳۲۹ در خانه شهید مدیر اسلم خان مهمانی ای داده شده مرغ سفید کشته بودند. می گفتند که در همین شب در خانه ی مدیر اسلم شهید مغفور آخرین جلسه ی جمعیت مربوط نهضت هم برگزار شده بود). من هم مانند همیشه با پدرم و مهمانان در مهمانخانه نشسته به گپهای بزرگان گوش میدادم. تاجاییکه دقیقاً بخاطرمانده در موجودیت من هیچ سخنی از کدام موضوعی که در فردای آن شب مطرح باشد ، بمیان نیامد. بعداً پدرم و من در همان مهمانخانه خوابیدیم و مهمانان نمیدانم در همانجا خوابیدند یا در اتاق دیگری. پدرم سحرخیز بود و زود از خواب پا شده دنبال وضو و نماز میرفت. وقتی من از خواب بیدار شدم پدرم ناشتا کرده با برادر کوچکترم مجاهد محمد عظیم زربخش برای قدم زدن لب دریای چمچه مست رفته بود. صبح روز آفتابی و خوشگوار بود. مهمانان هم جایی رفته بودند. تنها خدمه، کودکان و مادرم در خانه بودیم. مادرم که در آن یکی دوروز کمی علالت هم داشت از دایه برادرم سراغ پدرم را کرد. دایه گفت که پسرش انور دیده است که پدرم از لب دریا برگشته نزدیک کتاره خانه با برادر چهارساله ام در راه بود که والی صاحب با موتر خود آمده با پدرم یکجا به ولایت برای کاری رفته اند. چون پدرم همیشه با والی عبدالحکیم مشهور به بچه ملاقندی در تیزرفتار او جهت ساختن تشکیلات وزارت داخله به ولایت کابل یا وزارت میرفت ، مادرم هم فکر کرد مسأله ای در میان نیست و مانند همیشه رفته است. چند ساعت بعد کسی گفت که قوماندان صاحب بالباس خانه پوشی در حالیکه پوستینی ببر داشت در موتر والی سوار شد و رفت. این سخن مادرم را به تعجب انداخت زیرا پدرم همیشه دریشی کرده بکار میرفت نه با پوستین. در این لحظه سید فاروق آغا بچه مامای پدرم برای دیدن ما بخانه آمده بود. سید فاروق فوراً سوار بایسکل شده به ولایت رفت. نزیکهای دیگر روز بود هوا هم بارانی شده بود که او برگشت و مادرم را مخاطب قرار داده گفت: « ماه گل ، فکر میکنم قوماندان صاحب را در ولایت نشانده اند. »

از شنیدن این سخن مادرم به گریه افتاد و فهمید که چه پیش آمده است، زیرا طوریکه سالها بعد از زبان مادرم شنیدم، پدرم چند شب پیش بصورت مجمل بهش گفته بود که کاری در شرف تکوین است بدون اینکه از جزئیات صحبتی بکند. این روز اول حمل ۱۳۲۹ آغاز زندانی شدن پدرم بود که مدت ۱۴ سال و ششماه و ده روز دوام کرد.

بعدها از زبان پدرم شنیدم که در موتر والی نه بلکه در جیب سرمأمور پلیس، عبدالعزیز، به مطالبه او سوار شده رفته بود. پدرم برایم در زندان حکایت کرد: « سرمأمور پلیس بادونفر پلیس در موتر جیب آمده بود. از من محترمانه خواهش کرد که در جیب سوار شده ولایت بروم. گفتم من پوستین بتن دارم دریشی نکنم، سرمأمور گفت نه لزومی ندارد. من اگرچه با تفنگچه ای مسلح بودم، نخواستم از آن کاربگیرم، زیرا سرمأمور هم مأمور و معذور بود و هم زن و اولاد داشت. برای آمدن بدرون خانه هم پافشاری نکردم، زیرا میدانستم که دوستان همزم من در خانه بودند و ایشان سر مأمور و پلیسها را زنده نمیگذاشتند.»

طوریکه قبلاً گفته آمد، پدرم در سرك پهلوی خانه ی مان با برادر کوچکم قدم میزد. پدرم را به ولایت کابل در مأموریت اطفائیه برده و در دفتر نشانیده بودند. بعداً از زبان محمد کریم که در زمان قوماندانی امنیه پدرم موثران رسمی او و مسلکش پلیس بود چنین شنیدم: «قوماندان صاحب را روز نروزر در دفتر من آوردند تا موقتاً در آنجا زیر نظارت باشد. من تنها خدمت ایشان را کرده برای شان چای دم میکردم. پس آنها آوازه کردند که نزد قوماندان تفنگچه بود و کریم آنرا تیر کرده است.»

بهمه حال سرنوشت تفنگچه ای که نزد پدرم بود، نامعلوم ماند. خود پدرم هم موضوع را روشن نساخت. چون پدرم خودش مالک تفنگچه ی مناسبی نبود، این تفنگچه را از یکی از اقوام ما، خواجه عطا محمد خان، برای دفاع از خود عاریت گرفته بود. طوریکه بیان کردم صبح نروزر آفتابی و خوشگوار بود، هنگام دیگر باران باریدن آغاز کرد و رفته رفته بشدت آن افزوده شد. نزدیکیها شام دیدم که خواجه اکرام الدین، میر حکیم و پیرمحمد که زیرباران تر و شسته شده بودند بخانه برگشتند و از مادرم پرسیدند که قوماندان صاحب کجاست؟ مادرم اظهار کرد: «قوماندان را به ولایت برده اند و نشانده اند.» خوجه اکرام پرسید: «خیر دیگه ما چه کنیم؟» مادرم با قاطعیت پاسخ داد: «شما بگریزید. تا میتوانید بگریزید!» همان بود که آنها رفتند و بقیام شان آغاز کردند که پسانتر شرح آن میآید..

## ۲ - جریان این نهضت

در آن نروزر تاریخی که میتوانست آستن رخداده سرنوشت سازی برای کشور افغانستان باشد، گروهی از مردان دوراندیش و پادانش افغانستانی که درد کشور را در دل میپروانند و از آینده میهن در صورت ادامه سلطنت ظاهر شاه و حکومت سردار شاه محمود عمویش با همیاری سایر قدرتمندان خانواده ی شان مشوش بودند، درصدد برآمده بودند، بجای این حکومت استبدادی شخصی و غیر مردمی حکومتی ناشی از اراده ی کافه ی مردم را قایم کنند که در ساختار آن همه ی اقوام با شننده افغانستان شامل باشند.

## ۲ - ۱ سابقه نهضت خواجه محمد نعیم زوری

پس از استعفای سردار محمد هاشم در سال ۱۳۲۵ هـ ش و رویکار آمدن سردار شاه محمود با انتصابش بعنوان صدراعظم افغانستان، اهالی این کشور تا اندازه ی کمی از آزادیهای فردی نسبی مثل آزادی بیان، حق انتخاب نمایندگان نشر روزنامه های غیردولتی و غیره برخوردار شدند. علت آن بود که جنگ جهانی دوم تازه پایان یافته و حکومت آمریکا برای دادن کمکهای اقتصادی و انکشافی شرط نهاده بود که طرز حکومت در افغانستان شکل دیموکراسی بخود گیرد.

در این کشاکش زمان گردهمایی های سیاسی و تشکلاتی شبیه احزاب پا بظهور نهادند که از مشهورترین آنها گروه عبدالرحمن محمودی با ارگان مطبوعاتی شان (ندای خلق) و حزب وطن بسرکردگی میر غلام محمد غبار بود که ارگان مطبوعاتی شان هم بهمین نام بشکل جریده انتشار مییافت.

در حالیکه محمودی و غبار هر دو از راه شورای ملی که خود نمایندگان آن بودند، فعالیت کرده توجه شان معطوف به روشنفکران و دانشجویان دانشگاه کابل بود، زوری و منورینی که با وی همونوا بودند، یگانه راه حل معضله افغانستان و نابودی حکومت مطلقه خاندان شاهی را در اقدام نظامی تشخیص داده بودند. بنظر ایشان ساختار قبیلوی این دولت طوری بود که هیچگونه تحول مسالمت آمیز و قانونی را نمیتوانست تحمل کند. چنانچه سرنوشت غم انگیز محمودی که عملاً در زندان جان خود را به جان آفرین تسلیم کرد و زندان طولانی آقای غبار و دیگر همراهان شان شاهد این مدعا است.

## ۲ - ۲ اهداف این نهضت مردمی

محمد ظاهر شاه و خانواده اش در حقیقت افغانستان را بشکل يك دولت و حکومت نه بلکه مانند يك شرکت پادشاهی سازمان داده و اداره میکردند. مقام نخست وزیری و اکثر وزارتها، بویژه وزارتخانه های مهم و کلیدی در دست اقارب و خویشاوندان نزدیک ظاهر شاه بود و باقی وزیران کسانی بودند که بگونه ای در راه استقرار سلطنت خاندانی خوشخدمتی هایی از خود نشان داده بودند. شورای ملی هم باقطع نظر از استثنائاتی چند متشکل از نمایندگان بود که برغبت شاه و کاکا هایش به این سمت منتصب میشدند. از زمان افتادن قدرت بدست نادرشاه تا آنزمان کاکا های شاه (نخست محمد هاشم و سپس شاه محمود) یکی پس از دیگری بعد از قتل نادرشاه بدست یکی از شاگردان لیسه نجات بنام عبدالخالق زمام امور را بدست گرفتند و خود

ظاهر شاه سرگرم عیاشی و شکار و غیره بوده در کار دولرداری غرض نمیگرفت.. شورای ملی در چنین يك پادشاهی مطلقه اصلاً جایی در سیاست نداشت.. هرگز چنین پیش نیامده بود که شورا خلاف میل شاه و خاندانش تصمیمی بگیرد یا با سیاست دولت مخالفتی کند. هر وقتی حکومت شاهی میخواست کاری بشود تصمیم خود را میگرفت و در برخی موارد شورا را دستور میداد تا بر له تصمیم حکومت فیصله ای بکند.

بدین ترتیب نمیتوانست منافع کافه مردم افغانستان توسط چنین حکومتی خودکامه تأمین شود. در نهضت نوروژی خواجه محمد نعیم زوری و همراهانش میخواستند این حکومت کاملاً مطلقه و شخصی را از میان بردارند و بجای آن يك حکومت مردمی با شورای ملی ای که نماینده واقعی اراده ملت باشد را با تکیه به اصول اسلامی و تمدن عصری بمیان آورند. در این دولت نوین که بایستی صبغه‌ی اسلامی داشته بر بنیاد انتخابات آزاد متکی می‌بود، می‌بایست همه‌ی اقوام و طوایف باشندند افغانستان حصه میداشتند. همچنین مدارای مذهبی و برابری مذاهب عمده افغانستان در قانون مد نظر گرفته شده بود. بر علاوه این هر دو مذهب بزرگ اسلام یعنی مذهب سنی و شیعه باید در بنیان دولت نو شامل میبودند. تبعیضات قومی، زبانی، مذهبی و فرقه ای باید از میان برداشته شده تساوی حقوق بر اساس قوانین اسلامی و همچنین حقوق بشر که ملل متحد علمدار آن بود، تأمین میگردد. من هرگز از ورای صحبت های این گروه سیاسی که علی الاکثر در خانه ما بنشسته باهم حرف میزدند، نشنیدم که کسی مستقیماً نام جمهوری اسلامی را بزبان آورد. البته همه اعضای نهضت مسلمانان خوبی بودند که نه نمازشان قضا میشد و نه از مکلفیت روزه شانته تهی میکردند. باوجود این مقصود شان يك دولت آخوندی نبود بلکه همه‌ی شان بر ایجاد يك نظام مدرن مبتنی بر برادری برابری و عدالت باور داشتند. من اگرچه هنوز بیش از ده سال نداشتم به تشویق پدرم شبها در مهمانخانه با بزرگسالان نشست به صحبتهای شان گوش میدادم و معنی گفتگوهای ایشان را هم تا حد کافی درک میکردم، البته تاجاییکه در حضور من واضح و پوست کنده گپ میزدند.

در حقیقت رژیم مورد نظر يك رژیم متکی بر اسلام و بر دستاوردهای مثبت علم و تخنیک قرن بیستم بود. بعبارت دیگر در آن هم دین و هم دنیا جای خاص خود را داشت. مثلاً معارف قرن بیستم بتأسی از کشورهای راقیه‌ی گیتی و تأمین حقوق زنان از اهداف مترقی نهضت بود. تاجاییکه از ورای مباحثات ایشان بخاطر من مانده است، نوعی تسویه افراط و تفریط در تقسیم ثروت و دارائی موجوده آنوقت هم مدنظر شان بود، بدون اینکه در جزئیات موضوع داخل شوند. مختصر اینکه رژیم مورد نظر با نظامهای بنیاد گرا در ایران کنونی یا نظام طالبانی و امثال آن در افغانستان هیچگونه وجوه مشترکی نداشت، بلکه بیشتر بر دیموکراسی مترقی با صبغه‌ی اجتماعی آن بتأسی از سید جمال الدین افغان و نهضت مشروطه استوار بود. بدیهی است که جزئیات امر را در ارتباط با این موضوعات پیچیده نمیتواند يك کودک دهساله بخاطر بسپارد.

۲-۳ منورینی که در این نهضت سهم داشتند:

#### الف - خواجه محمد نعیم زوری

پدرش خوجه محمد سعید و پدر کلانش خواجه محمد صدیق نام داشت. جد بزرگش خواجه محمد ناصر شهید میباشد که مقبره اش در جوار زیارت عاشقان و عارفان در کابل قرار دارد. موصوف یکی از سران مجاهدین در جنگ اول افغان و انگلیس بود که انگریزها او را در زمره يك تعداد از بزرگان برگزیده مجاهدین اسیر کرده بشهادت رسانیدند. زوری در سال ۱۹۰۷م در پای منار کابل چشم بجهان کشود و در تاریخ ۴ مارچ ۱۹۹۰م در کارته ۴ کابل در منزل شخصی خودش جهان فانی را پدرود گفت. یکماهه بود که مادر مهربانش وفات کرد و تازه یکساله شده بود که پدرش سفری به شمال افغانستان (ترکستان) کرد و هرگز از این مسافرت برنگشت. بدین ترتیب وی بحیث یتیم. کامل در خانه عمه کلان خود (بی بی ککو جان) بزرگ شد. این عمه مهربان تاحد زیادی فقدان مادر و پدر را برای او قابل تحمل ساخت.

زوری بعداً در مکتب حریبه آن زمان که مبتکر و گرداننده آن محمود سامی بود و به مکتب محمود سامی شهرت داشت داخل شد و از آنجا فارغ التحصیل گردید. سپس بحیث بلوکمشر در وزارت فواید عامه سرگرم کار شد. چون از کار و بار خود در آن وزارت راضی نبود از کار کناره گیری کرد و بزودی در صدارت عظمی شامل کار شد. در آن زمان محمد هاشم نخست وزیر بود و پرووی لیاقت و قابلیت فطری ای که در زوری دریافته بود او را بحیث سرکاتب شرف صدارت و بعداً بعنوان مدیر قلم مخصوص خود مقرر کرد. چون محمد نعیم زوری از آوان کودکی به آموزش علم و مطالعه کتب عشق فراوان داشت، وقتی اطلاع یافت که مکتبی بنام تعلیمگاه پلیس در شرف افتتاح است که منصبداران پلیس آینده افغانستان را آموزش

خواهد داد ، ورقه ی عرضی به صدراعظم پیش کرد که طی آن درخواست کرده بود به او اجازت بدهد تا بحیث شاگرد در تعلیمگاه پلیس شامل گردد. محمد هاشم نخست وزیر که از استعداد ، پشتکار و درستکاری محمد نعیم زوری طی چند سال کارش در صدارت اطمینان حاصل کرده بود ، بجای اینکه او را بعنوان شاگرد در مکتب پلیس اجازت دخول بدهد ، او را از پستی که در صدارت داشت تبدیل کرده مستقیماً بحیث مدیر تعلیمگاه پلیس مقرر کرد. در تعلیمگاه پلیس امور تدریس و تعلیم بدوش گروپی از افسران ورزیده آلمانی بود . درحقیقت همین تعلیمگاه پلیس ازنگاه تداوم تاریخی نخستین هسته آکادمی پلیس را تشکیل میدهد که پس از يك انقطاع زمانی بعد از جنگ جهانی دوم در کابل باهمکاری آلمان بمیان آمد.

زوری از فرصت استفاده کرده برای اطفای عطش افزایش معلومات علمی خویش درپهلوی انجام امور اداری و سرپرستی شاگردان تعلیمگاه خود هم به آموزش مسایل پلیسی و جنائی پرداخت و بدین وسیله طی مطالعات دامنه داری خود را در علوم پلیسی و جنائی بقدر کافی وارد ساخت. شاگردانی که در تعلیمگاه زیر نظر زوری درس خواندند و بعد ها اکثرشان به رتبه ها و مقامات بلندی در حکومت افغانستان رسیدند ، همه و همه به زوری بی نهایت احترام داشتند و او را بحیث استاد قدر کرده نامش را گرامی میداشتند. چنانچه در زمستان سال ۱۹۶۹ م در بازار جلال آباد قدم میزدیم که ناگهان تیز رفتاری در پهلویم برک زد. در درون موتر دیدم که پدرم نشسته بود و دین محمد خان والی ننگرهار که اصلاً هم از همانجا بود ، پشت جلو موتر نشسته بود. وی از من دعوت کرد که سوار موتر بشوم. من دین محمد خان دلاور را که همیشه بدین پدرم خانه ما میآمد از کودکی خوب میشناختم ، در راه به او خطاب کرده گفتم: « کاکاجان امروز شما خودتان رانندگی میکنید؟ » در پاسخ گفت: « بلی من افتخار دارم که موتران قوماندان صاحب استم . » مقصد از قوماندان صاحب اشاره به پدرم بود. بعد وی پدرم را که بدیدنش به ولایت رفته بود همراه من به محل سکونت زمستانی ما در سرخورد رساند و خود برگشت. . بهمین تیره اکثر مأموران پلیس در زمانیکه پدرم زندانی بود و پایواز حسب امریه مقامات بالا اجازه دیدن او را نداشت ، شخصاً بخانه ما آمده احوال او را از زندان برای ما می آوردند. در سایر موارد حتی الامکان برای ما سهولت پیش میکردند. از آنجمله صرف نام دومأمور جوانمرد بیادم مانده است: یکی میرعباس خان و دیگری نثار احمد خان مدیر محبس. باری قوماندان امنیه آنوقت کابل ، عطاالله خان جهت تفتیش زندان آمده بود. وقتی که پیش پدرم آمد و دید که بیمار است. عطا الله مرحوم که مدتی پس از آن در جوانی وفات کرد ، فوراً دکتور زندان را خواست و چون پدرم پولی برای خرید دوا نداشت از جیب خود پول خرید دوا را به محافظ مؤظف محبس داد.

پس از مدیریت تعلیمگاه پلیس زوری در سال ۱۳۲۰ بسمت قوماندان کوتوالی شهر کابل تعیین گردید و بدین سان جانشین قوماندان مشهور کابل ، طره باز خان شد. زوری تا اواخر سال ۱۳۲۵ بسمت قوماندان امنیه کابل ایفای وظیفه کرد. طوریکه معلوم است در آن سالها جنگ جهانی دوم در جریان بود و داشتن عهده قوماندانی امنیه کابل مستلزم درایت و کاردانی ویژه بود. در سال ۱۳۲۵ شاه محمود برادر اندر محمد هاشم که باهم میانه خوبی نداشتند ، جانشین او شد. چون محمد هاشم بنا بر لیاقت ، شیرپاکی و وفاداری اش محمد نعیم زوری را مانند اولاد خود دوست میداشت و مورد اعتماد عام و تام خود قرار داده بود ، شاه محمود بروی اختلافات درمیانی خاندان شاهی بر معتمدان برادر اندر خود اعتمادی نداشت. فلذا زوری را با حفظ رتبه از پست مهم قوماندانی امنیه کابل دور کرده بحیث قوماندان امنیه ولایت مزار شریف (ولایت بلخ کنونی) تبدیل کرد. زوری که درازای خدماتی که در راه بهبود امور پلیس و محابس (پیشبرد و تشویق صنایع در محبس کابل) و غیره انجام داده بود ، توقع ارتقا به وظیفه ی مهمتری را داشت ، تبدیلی به وظیفه کم اهمیت تری را يك امر خصومت کارانه در برابر خود تلقی میکرد. باوجود این به مزار شریف رفت و در آنجا هم به کار های اصلاحی زیادی دست زد. زوری از سال ۱۳۲۶ خورشیدی تا سال ۱۳۲۸ خورشیدی بسمت قوماندان امنیه ولایت مزار شریف باقی ماند. آخرین رتبه نظامی وی جنرالی بود.

در اوایل سال ۱۳۲۸ خورشیدی در حالیکه در اثر دسیسه ای به احتیاط سوق داده شده بود با فامیل خود که متشکل از چهار دختر و سه پسر بود از مزار شریف راهی کابل شد . در کابل در ابتدا در حالت احتیاط بود مگر بزودی از طرف وزارت داخله که وزیر آن سردار اسدالله سراجیکی از پسران حبیب اله مشهور به امیر شهید بود مؤظف گردید تادر رأس هیأتی که یکی از اعضای آن عبدالخالق خان غزنیچی رئیس صنعتی محبس دهمزنگ کابل بود ، تشکیلات محابس مربوط وزارت داخله را بسازد. نظر به مطالعات پیگیر و تجارب زوری و هم بعلت اینکه وی در زمان قوماندانی کابلش همیشه پیشنهادهای اصلاحی ارائه میکرد و در راه جامعه عمل پوشاندن آن جد و جهد میکرد ، ریاست هیأت سازنده تشکیلات نو محابس به او تفویض

شده بود. علاوه بر این طوریکه بعد از زندانی شدن زوری در افواه بود، حکومت شاه محمود تصمیم داشت زوری را در بهار سال ۱۳۲۹ خ بحیث رئیس ضبط احوالات مقرر کند (این موضوعی است که خود پدرم از آن قطعاً اطلاعی نداشت). مقام ریاست ضبط احوالات در صدارت عظمی بعد از وفات محمد شاه خان رئیس سابق آن ریاست هنوز بی سرپرست باقی مابده بود. اینکه این مسأله تا کجا آوازه و تا کجا قرین حقیقت بوده است، برای من معلوم نیست. چون اصل زوری اهداف عالی داشت، اگر این امر حقیقت هم داشته باشد، فریب اینگونه مقام و دبدبه را نمیخورد. او تصمیم گرفته بود ملت مظلوم افغانستان را از چنگ خاندان بی کفایت شاهی و یک شاه عیاش و بی توجه به دلچسپی های مردم نجات بدهد. بهترین و مهمترین سرگرمی ظاهر شاه در آن زمان خوشگذرانی در دره اشرف و دره آجر بود و زمام امور در دست شاه محمود و عده ای وزرای مربوط خاندان شان بود.

چون محمد نعیم زوری از زمان کودکی بزبان پشتو هم مانند زبان مادری اش فارسی دری بفصاحت و درست سخن میزد این امر باعث شده بود که نه تنها مردم فارسی زبان شمال افغانستان او را از آن خود بدانند بلکه مردم پشتو زبان کشور هم او را از خود می پنداشتند. زوری پشتو را در اثر آمیزش با اقوام کوچی ای که تازه داشتند در ده سبز کابل مستقر میشدند، آموخته بود. چون زوری در یکماهگی مادرش را از دست داده بود، حتی یک زن کوچی او را شیر هم داده بود که مادر رضاعی اش محسوب میشد. با خواهر و برادر رضاعی خود تا آخر عمر روابط نزدیکی داشت. خواهر رضاعیش که من او را عمه میگفتم تا دم مرگ خانه ما می آمد. زوری با استعداد خدا دادیکه داشت بمرور زمان در آوان جوانی خط و کتابت پشتو را هم بگونه عالی آن فراگرفت. این پدیده ای است که در افغانستان بسیار کم دیده میشود، زیرا بنابر مشکلات دستورزبانی پشتو کمتر کسانی که زبان مادری شان فارسی باشد، میتوانند به پشتو بصورت طبیعی، سلیس و روان گپ بزنند.

زوری که تعلیم و تربیت طاقتفرسا و بسیار مشقتبار مکتب حریبه را گذرانده بود، دارای اراده و اعصاب آهنین بود بدون اینکه از لطف و ملایمت فطری وی در برابر هموعان کاسته شود. چنانچه هیأت استطاق که ریاست آنرا عارف خان مشهور که بعدها وزیر حریبه شد، بعهدده داشت با وجود حدت و شدتی که در جریان بازجویی توأم با شکنجه و بیخوابی دادن بخرج داد، نتوانست از زوری اعترافی بگیرد. چنانچه خود شاه محمود یعنی صدراعظم در زیر عریضه ای که کاکایم خواجه عتیق الهجهت شکستاندن زولانه های پدرم بعلت بیماری شدیدی که مدتی عاید حالش شده بود، به او پیش کرده بود، چنین نوشت: «اگرچه خود خواجه محمد نعیم بجرم خود اقرار نکرده است مگر اعتراف همدستانش جرم او را ثابت میسازد.»

اما شاه محمود که مانند هاشم و داؤد قصبی القلب نبود، در عین زمان امر شکناندن زولانه های زوری را صادر کرد. شاید همین علت، نبود اعتراف بوده باشد که حکومت پادشاهی وقت از اعدام او و همراهانش صرف نظر کرد. در این رابطه بیاد دارم که در سال ۱۹۶۳ با خواهرم رحیمه جان در کاریز میر رفته بودم که اتفاقاً با ظاهر شاه برخوردیم. خواهرم و من سلام دادیم شاه و علیک گرفت» و در این اثنا خواهرم را گریه گرفت. شاه پرسید: «بچیم دختر کی استی؟ وقتی خواهرم نام پدرم را گرفت و از شاه درخواست کرد که بعد از مرور تقریباً چارده سال زوری را رها کند، ظاهر شاه در جواب اظهار داشت: «بچیم من تا امروز سر پدرت را نگاه کردم. امروز حکومت دیموکراسی است و این کار دیگر به صدراعظم ربط دارد.» هدفش از دوره محمد یوسف خان و دیموکراسی آن زمان بود. چه بر روی افواها مردم در اوایل زندانی شدن زوری و چه با در نظر داشت کرکتر و طرز فکر ظاهر شاه من بدین نظرم که او در این مورد راست میگفت، زیرا مجبوریتی هم به اظهار چنین مطلبی نداشت. قرار افواه در سال ۱۳۲۹ همه بزرگان و دست اندرکاران خاندان شاهی برای اعدام زوری و همراهانش رأی داده بودند، بجز خود شاه که بجای آن، زندان دراز مدتی را مطرح کرده بود، چنانچه همینطور هم شد.

روزی که زوری بعد از چارده و نیم سال از زندان گام بیرون نهاد، چنان با قامت راست، سر افراشته و قدمهای متین و استوار در انتظار منتظرین بیرون درب زندان دهمزنگ نمایان شد که دوست و دشمن انگشت حیرت بدندان گزیدند. زوری در بین اقوام مختلف ساکن افغانستان محبوبیت داشت. عده ی زیادی در سراسر کشور هواخواهش بودند. چون وی یک انسان حقبین و عاری از تعصبات قومی و مذهبی بود، این امر اهل تشیع را هم گرویده ی او ساخته بود. بدین تیره او با بزرگ منشی فطری که داشت و به عربی آنرا کرآمه گویند، توانست که عناصر مختلف ملت افغانستان را بدور یک ایده واحد جمع کند و این ادعا را بصورت ترکیب افراد شامل در این اقدام هویدا میسازد.

زوری با نکاو خداداد و جرأت فطری اش از بحبوحه ی جوانی نوجوانی متهور و صاحب نصب العین بود. وی هنگام قیام و پادشاهی امیر حبیب اله کلکانی بحیث جوانی که از پدیده های مترقی قرن بیستم پشتیبانی میکرد و در نتیجه

اصلاحات اجتماعی دوره شاه امان اله هم مورد حمایتش قرار داشت، از این سبب با مرد روشنفکری بنام قاری اکبر جان همدست شده به تبلیغات علیه سیاست امیر کلکانی که خود را خادم دین رسول الله میخواند، پرداخت. در جمله این تبلیغات يك سلسله ابیاتی علیه امیر کلکانی و اعضای حکومتش شامل بود که بزودی در کابل زبانزد عام و خاص شد.

من بی‌تی را که از آنجمله از زبان کسی در کودکی شنیده بودم، روزی در سال ۱۳۲۴ پیش خود زیر لب زمزمه میکردم. پدرم که نزدیکم نشسته بود آنرا شنید و باملاپمت بمن گفت: «پسرم بد گفتن مردگان خوب نیست!» این از اخلاق حمیده زوری بود که بعد وفات بد کسی را نمیگفت و هم نمیگفت.

بهرحال مأموران حکومت وقت به پیگرد این نشرات ضد حکومتی افتادند و بزودی عاملان اصلی آنرا که قاری اکبر جان و زوری بودند پیدا کرده دستگیر کردند. زمانیکه ایشان را برای تعیین مجازات بدربار امیر بردند، امیر حبیب اله که از قضیه برایش حکایت کردند، شفاهاً حکم اعدام قاری اکبر جان و زوری را داد. در همین لحظه یکی از سران کوه‌دامن که نزدیک امیرنشسته بود زوری را به او معرفی کرده گفت که این جوان خواهر زاده جمعدار صاحب است. حبیب الله رو به زوری کرده اظهار داشت: «تو که پیرخانه ما استی اینطور بکنی، دیگران چه کنند؟ برو آزاد استی و دیگر پشت این کارها نگرد.» جمعدار مامای بزرگ زوری و سید بود که مردم کوه‌دامن او را پیر و پیشوای خویش میدانستند. این بار نخست بود که زوری از مرگ حتمی رهایی یافت. قاری اکبر جان را حسب همان حکم امیر در همانجا چاند ماری (تیرباران) کردند. امیر حبیب اله کلکانی که در جانمردی مشهور بود، با این گذشت و عفو زوری نشان داد که تا چه حدی پایند سنن بود.

بار دومیکه باز هم زوری در نتیجه همان جرأت و تهور ذاتی که داشت با خطر حاد مرگ روبرو گردید، در سال ۱۳۲۵ بود. در آن زمان زوری هنوز سمت فرماندهی امنیه کابل را بعهده داشت. خبر آوردند که خانه وزیر عبدالرحیم خان معروف (مامای خلیل اله خلیلی ملك الشعراء) دزدی شده است. پدرم مانند همیشه از روی وظیفه شناسی شخصاً در رأس یکدسته از نیروهای امنیتی دست به تعقیب این رهنان خطرناک و مسلح زد.

۲۵ روز تمام در دشتهای و دامنهاهای کوهستان و کوه‌دامن کابل به پیگرد بی امان و بلاوقفه راهزنان پرداخت تا آنکه شبی در درون قلعه ای در کوهستان با سرکرده آن دسته دزدان مسلح و خطرناک برخورد. سرکرده راهزنان با تفنگچه ای که در دستش بود بسوی زوری شلیک کرد. مگر از قضا تفنگچه اش گلوله بند کرد. همان بود که پولیسان او و دارودسته اش را گرفتار کرده باخود به کابل آوردند.

بفحوای اینکه هرچه دو شد سه هم میشود، در تابستان سال ۱۳۲۶ خورشیدی بود که زوری قوماندان ولایت مزار شریف بود اطلاع رسید که دزد مشهوری بنام ولی قوتور سه بس مسافر بری را در ولایت مزار در پای کوتل شباغ علی غارت کرده سواری هارا لت و کوب و هتک حرمت کرده است. این مرد که نامش ولی بود و بخاطر داغهای چیچکی که در رویش موجود بود مردم مزار و قطغن او را ولی قوتور یعنی ولی چیچکی میگفتند. سرکرده داره ی رهنانی بود که در سه ولایت شمالی یعنی مزار، قطغن و میمنه سرگرم قطاع الطریقی بودند. (در آن زمان افغانستان دارای ۵ ولایت و دو حکومت اعلی بود که کمی از ولایت خردتر بودند). این رهنان از دهها سال بدان طرف در همه جا در ولایات نامبرده سرگرم راهزنی و کشت و کشتار بودندو تا آنزمان نایب الحکومه ها(والیان) حاکمان و قوماندانان (فرماندهان) پلیس نتوانسته بودند جلو فعالیت تباهن اینشان را بگیرند. ولی قوتور و دارودسته اش از بقایای مجاهدین پیشوای مشهور اوزبکان، ابراهیم بیگ مشهور به لقی بود که سالیان درازی علیه تجاوز و استیلای روسیه در ماورالنهر جنگیده بود. صفحات شمال افغانستان در این جهاد علیه کفار همیشه ملجای مأمونی در جنگ و گریز ابراهیم بیگ لقی بود. وی در ترکستان افغانستان همیشه پناه گاهی داشت که در اینجا تجدید قوا و سازمان میکرد و بعد در آنسوی آمو بجهاد رفته بر روسان اشغالگر تاخت و تاز میکرد. سوارکاران جنگ آزموده لقی عرصه را بر روسها تنگ کرده بودند. سرانجام روسها توانستند به یاری فعال نیروهای مسلح پادشاهی به فرماندهی شاه محمود سپه سالار غازی عرصه فعالیت غازیان و مجاهدان اوزبک را محدود سازند. شاه محمود علیه سپاه جانباز مسلمانان بهمدستی روسها با خشونت و ستمکاری بی سابقه ای عمل کرد و از هیچگونه خونریزی و سفاکی علیه مردم شمال روگردان نبود و سرانجام ابراهیم بیگ غازی در کنار رود خانه آمو با سپاهیان شاه محمود متحد روس مصادف شد که از هرسو با توپخانه، هواپیما و مسلسل بر آن غازیان آتش میکردند. ابراهیم بیگ خواست مانند همیشه خود را باسپ به دریای آمو بزند. هنگامیکه سوارکاران او و خودش در وسط رودخانه رسیده بودند، هواپیماهای روس به اشاره شاه محمود سر

رسیدند و مجاهدان را زیر بمباران گرفتند. برای ابراهیم بیگ راه فراری در هر دو طرف آمو باقی نماند و با شمار زیادی از هم‌زمانش در همانجا شهید گردید. بقیه سپاه او پرگنده گردید. ولی قوتور کی یکی از جنگجویان جوان لقی بود، در شمال افغانستان باقی ماند. در ابتدا برای امرار معیشت در اینجا و آنجا دستبرد میزد و رفته رفته او و همراهانش بصورت رهنان حرفه ای درآمدند و دیگر با جهاد علیه کفار سروکاری نداشتند.

زوری که نمیتوانست این قانون شکنی صریح ولی قوتور را در حیطه مأموریت خویش تحمل کند، یکبار دیگر در رأس یک دسته از ژاندارم های مربوطش شخصاً بسواری اسپ در تعاقب و پیگرد رهنان از شهر مزار شریف حرکت کرد. چون همه از نام ولی قوتور میترسیدند، تفویض این تشبث به مأمورین زیردستش مژم مژم بنظر نمی رسید. مدت سه هفته زوری با نیروی ژاندارم زیر فرمانش در کوه و دشت ولایت مزارو قطغن راه پیمود. در این مدت بکمک پلچی ها و بیانات مردم هر محل بدنبال رهنان بسواری اسپ راهی بود. بالاخره پس از گذشت سه هفته سفر و گشت بر پشت اسپ در تابستان گرم ترکستان سراغ ولی قوتور را در خیمه گاه خواهرش که بصورت نیمه خانه بدوش حیات بسر میبرد، پیدا کرد. هنگام بامدادان زوری با نیروی معیتی اش نزدیک خرگاهی رسید که ولی قوتور در آن جاداشت. طوریکه بعداً تثبیت گردید، پنج تن رهنان و همچنین امرد (بچه بی ریش) ولی قوتور هم در آن جمله موجود بود. قوای زوری در حدود هشت نفر از ژاندارم ها بودند. زمانی که زوری توسط یک ترجمان بزبان ازبکی از ولی قوتور درخواست کرد که تسلیم شود. نامبرده در جواب به ازبکی گفت: «اگر سر قوماندان بوی قورمه میدهد، با ما بجنگ شود، در غیر آن بهتر است که از همان راهی که آمده است، برگردد.» پدرم در جوابش توسط ترجمان به او پیام فرستاد: «من هم کوهدانی استم از عزمی که یکبار کرده ام باز نمیگردم و از مرگ هم ترسی ندارم.» پس از آن دزدان تقاضای تسلیم رابه شلیک گلوله پاسخ دادند. پدرم در صف اول نبرد سنگر گرفته با تفنگ به مقابله پرداخت. ماموران دولت سالهای درازی بخاطری از رویاری با ولی قوتور رو میتافتند که مشهور بود که نامبرده سوارکار بی نظیری است. میگفتند اگر یکبار پایش به رکاب اسپ برسد، دیگر دستگیر کردن او ممکن نخواهد بود. او قادر بود که در موقع تاخت اسپ نه تنها از پشت اسپ بامهارت تیر اندازی کرده تیرش را به هدف بزند بلکه میتوانست که هنگام چارنعل اسپ بسرعت از پشت اسپ زیر شکمش چرخیده با همان اطمینان گلوله به نشانه بزند. چون این موضوع به زوری هم معلوم بود به نیروهای خود امر داد که نگذارند، سرین ولی قوتور بر پشت اسپ برسد. خواهر ولی قوتور که زنی بود بسیار با جرأت و نترس سه بار در صدد برآمد، از کمندی که نزدیک خرگاه بود، اسپیی برای ولی برد، مگر ژاندارم ها هر بار با هدف قرار دادن اسپها مانع اینکار شدند. در جریان نبرد تقریباً دوساعته سرانجام گلوله ای بچشم راست ولی قوتور برخورد و او در نتیجه از پا درآمد. زوری حکایت میکرد که ناگهان در صفوف رهنان پراگندگی رونما شد و تیر های هوایی شلیک میکردند و در همان وقت صدای گریه و فغان خور ولی شنیده میشد که میگفت: «قوماندان مهمان من را کشت.» بدنبال آن رهنان همه تسلیم شدند. زندگان را بزدان انداختند و مرده ولی قوتور را به امر سپهسالار شاه محمود صدراعظم برای یک هفته در چارباغ روضه شاه ولایت ماب در شهر مزار بدرخت کهنی آویختند تا مردم از آن پند بگیرند. من هم روزی بعد از مکتب با شماری از همکلاسان به تماشای مرده او رفتیم. مردی بود قوی هیکل با قد بلند و بازوان و پاهای بسیار ستبر و ریش گرد و پهن و زخم چشمش به وضاحت دیده میشد.

این سومین باری بود که زوری از مهلکه ای با آن وخامت جان بسلامت برد و با این از خودگذری سه ولایت شمالی افغانستان را از دستبرد مستدام آن رهنان نجات داد.

مرتبه ی چهارم رهایی زوری از کام مرگ حتمی هماندر زمان زندانش پس از قیام نافرجام نوروز بود که بگفته شاه ظاهر ممانعت خود شاه باعث نجات او گردید.

در راه مردی زوری اینقدر می نویسم که وی به اخلاق کهن مردم ما خیلی پابند بود. مردانگی و وفا بعدرا گرامی میداشت. از بدگویی مردگان و رفتگان دوری میجست. چنانچه قبلاً گفته آمد باوجودیکه در آنزمان خودش قوماندان امنیه حکومتی بود که در دشمنی با امیر حبیب اله کلکانی از هیچکاری دریغ نداشت، مرا از خواندن ابیات هجویه در شان امیر حبیب اله منع کرد زیرا از هجو مردگان خوشش نمی آمد. همینطور هنگامیکه در سال ۱۹۷۷ کودتای ترکی کامیاب و داؤد و برادرش نعیم منکوب و مقتول شدند، ترکی و هواخواهاننش از شخصیتهای سرشناس ملی خویش میکردند که در رادیو تلویزیون ظاهر شده خاندان شاهی سابقه و بویژه نعیم و داؤد را نم کنند. وقتی ترکی که خانه اش پیش از کوچیدن به ارگ شاهی نزدیک خانه ما بود، نزد زوری آدم فرستاد که او هم این کار را بکند. ترکی فکر میکرد که زوری بحیث یکی از رهبران ملی که خودش تقریباً

۱۵ سال رادر زندان سیاسی گذرانده بود ، حتماً بنفع حکومت او بدگویی خاندان شاهی خواهد پرداخت، چنانچه خیلی ها این کار را کرده بودند. مگر زوری از نم زمامداران پارینه در ملای عام ابا ورزیده پاسخ داد: « تا زنده بودند با ایشان مخالفت سیاسی داشتم. حالا که مرده اند دور از اخلاق حمیده است که از آنها بدگویی کنم. »

ب - سید اسماعیل آقای بلخی:

این خطیب هر دل عزیز در میان مردم به آقای بلخی یا صرف آقا مشهور بود. وی مردی بود خوشخلق مردم آمیز و شیرین زبان که در هنر سخنوری و سخنرانی کمتر کسی چون او یافت میشد. در علم دین و مسایل سیاسی روز هم دسترس بسزایی داشت. در شعرگویی و شعرشناسی هم ید طولی داشت. نامبرده که در زمان زندانی شدنش بیش از سی سال نداشت ، در همان زمان یکی از واعظان و پیشوایان درجه يك اهل تشیع بشمار میرفت. آغا هم مانند زوری مردی بود بی تعصبات مذهبی و قومی. این مرد بزرگوار هم دارای کرامه بود. در هر کجا که ظاهر میشد ، جالب القلوب مرد و زن و پیر و جوان میشد. وی که در عراق عرب تحصیلاتی کرده بود که چگونگی آن برای من معلوم نیست ، از طبع شعر و استعداد روان شناسی هم برخوردار بود. وقتی در مراسم عزای کربلا در تکیه خانه های مزار شریف بر منبر میرفت و بگفتار شروع میکرد نه تنها صحن حسینییه ها از شنونده پر میشد بلکه در بام های تکیه خانه و بامهای نزدیک آن هم زنان بالا شده به سخنان او گوش داده حظ میبردند. چون خیلی خوش صحبت بود ، تنها به شرح ماجرای کربلا و وعظ و نصیحت اکتفا نمیکرد بلکه همیشه مثالهایی از عالم حیوانات و از زندگی معمولی مردم می آورد که هر انسان بهر سویی ای که میبود ، میتواند بفهمد. مثلاً باری در وصف دوستی میهن و فطری بودن این دوستی در منبر اظهار داشت: « هنگامی که بلبل بدرختی نزدیک میشود که در آن آشیانه دارد ، آواز بر میکشد. حب الوطن ، حب الوطن . آغای بلخی جهاد شهدای کربلا را همیشه با محبت به مردم و با رهایی وطن از چنگ استبداد و ستمکاران ارتباط میداد.

من هرگز نخستین برخوردارم را با آغا نمیتوانم فراموش کنم. من در صنف اول مکتب نمره ۳ مزار شریف میرفتم و خانه ما در محله دروازه تاشقرغان بود. در یکی از روز ها هنگام دیگر با بچه های کوچک سرگرم توپ بازی در سرك عمومی بودم که موتر و گادی خیلی کم در آن تردد داشت. نمیدانم چطور شد که بچه ها در نزدیکترین خانه به دروازه سنگی تاشقرغان درآمدند و من هم از پشت آنها رفتم. در آنجا مردی نشسته بود با شکم بزرگ و دستار سیاه. همه دویدند بسوی او دستهایش را بوسیدند و من همانجا ایستاده بودم نیمدانستم که او کیست. کسی برایش گفت که این بچه قوماندان است. آغا بسوی من نگریسته با نوعی شگفت آمیخته به استهزا (از نظر من) گفت: « تو بچه ی قوماندان استی و لباس کرباسی میپوشی؟ » منکته همیشه کرباس پوشیده بودم ، اصلاً در آن وقت فرق بین کرباس و کمخاب را نمی دانستم از این سبب از گپ آغا خوشم نیامد. و پیش خود فکر کردم که این مرد چقدر گپ دان است.

من تا آنوقت هرگز آغارا ندیده بودم و او هم پدرم را تنها بعنوان قوماندان میشناخت. ما تازه به مزار کوچ کرده بودیم. چون معمولاً ماموران متنفذ دولت رشوت گرفته لباس خوبی برای فرزندان خود تهیه میکردند ، باین علت بود که آغا از دیدن لباس من تعجب کرده بود. بعدتر باری آغا به خانه ما آمد و از آن بعد همیشه می آمد و در سراچه با تعداد ی از اشخاصی که معمولاً بدیدن پدرم می آمدند می نشست و به صحبت و بحث سرگرم میشدند. آغا دید که قوماندان محمد نعیم زوری نه تنها رشوت خور نیست بلکه مرد منور و با احساسی هم است همان بود که رفته رفته با هم بسیار دوست شدند. هر دوی شان دارای ایده آل سیاسی مشابهی بودند ، هر دو اصلاح و دگرگونی در حیات اجتماعی و سیاسی جامعه میخواستند و در اکثر موارد نظرات شان با هم وفق میکرد. من سید اسماعیل آقا را کاکا میگفتم و پسرش مرحوم علی آقای بلخی که همسن من بود اما شامل مکتب رسمی نشده بود ، پدرم را کاکا میگفتم مادرم هم با خانم آغا که اسمش عزیز آغا بود رفت و آمد داشت. علی آقا که یگانه پسر آغا بود ، بعد ها شامل مکتب شد و اتفاقاً در دانشکده اقتصاد کابل در سالهای ۱۹۶۸ و ۱۹۶۹ هردوی ما اسیستانت بودیم. من در اواخر ۱۹۶۹ جهت اخذ دکتورا و ادامه تحصیل به آلمان فرستاده شدم. علی آقا در سال ۱۹۷۵ جهت یکدوره ستاژ دوساله به آلمان آمد. چون او و من از کودکی با هم میشناختیم ، زمانیکه هر دو در شهر بوخوم بودیم برایش یک بورس تحصیلی سر و پر کردم و ازش خواستم که بهتر است این بورس را بپذیرد و عجالاً با زن و دخترهایش در آلمان بماند زیرا طوریکه من حدس میزدم در آنوقت یعنی اوایل سال ۱۹۷۷ اوضاع افغانستان مساعد نبود و هر آن امکان کودتا یا دیگر دگرگونیها در میان بود. تاجاییکه بمن معلوم شده است ، علی آقا پیشنهاد خردمندانه ی منرا بخاطری نپذیرفت که برای



خود در رژیم سردار داؤد امکانات بالارفتن از نردبان ارتقا و زندگی بهتری را میسر می پنداشت. افسوس در این است که این تصمیم اویقیمت جاننش تمام شد. پس از یکسال و چندماه بعد از برگشتش به افغانستان دژخیمان رژیم خلق او را بیجهت در زندان شهید کردند.

آغا مانند زوری یک مرد ملی بود. هر دوی شان در پهلوی وحدت و تمامیت ارضی بی قید و شرط افغانستان مسأله پشتونستان راهم یک مسأله ملی کشور میدانستند. همین علت بود که سالها پس از رهایی از زندان بین آغا و خان عبدالغفار خان یک نوع دوستی ایجاد شد که تا دم مرگ آغا دوام کرد. چنانچه در مراسم خاک سپاری بلخی که در سن ۴۸ سالگی او پس از یک سفر پرمشقت در هزارجات بدنبال سکتة قلبی اتفاق افتاد، در صف دیگر سوگواران پاچاخان هم حضور داشت. وفات آغا در سال ۱۹۶۸ پس از یک سفر تبلیغاتی در هزارجات و بنابر بیش وزنی و فشار خون بصورت غیرمترقب رخداد. این حرفی است که من هنگام فوتش از زبان اعضای خانواده اش شنیده بودم. اکنون در افواه است که آغا را حکومت شاهی وقت بعلت خصومتی که با او داشت، شهید کرده بود. این ادعا به سه دلیل نادرست است: نخست اینکه اگر رژیم ظاهر شاهی این کار را میکرد در زندان میتوانست خیلی آسانتر به این هدف برسد. دوم اینکه بلخی پس از برآمدن از زندان نزد ظاهر شاه که شاید میخواست از رسوخ و منزلت او در نزد اهل تشیع استفاده کند، بسیار مقرب شده بود و نوعی مشاور در مسایل مربوط محسوب میشد. آغا که مرد دوراندیشی بود میخواست از این قرب در راه بهبودی دیموکراسی و احراز حقوق توده های مورد تبعیض سود ببرد. در حقیقت این همزیستی بارژیم بظاهر دیموکراسی آن ایام به نفع جانبین بود. این حرف را خود آقای بلخی بمن گفته بود. بنابراین رژیم شاهی بهیچوجه کمر بشهادت او که نماینده یک کتله قابل ملاحظه در افغانستان بود و باور داشت که از راههای خردمندانه و آشتی آمیز میتوان مسایل را حل کرد، نمی بست. تجارب زندگی از آقای بلخی انقلابی، یک انسان مدبر ساخته بود که میخواست همان اهداف را در چهارچوب دیموکراسی آنوقتی بشکل تحول تدریجی حل کند. سوم اینکه اگر پای شهادت بلخی در میان میبود، حتما در طول زمان این راعلی آقا پسرش بمن میگفت. اگر در ملای عام نمیتوانست بصورت خصوصی چنین مسأله ای را بامن که پدرش را کاکا میگفتم در میان میگذاشت. انقلابی بودن آغا را اظهارات قبل از زندانی شدنش ثابت میسازد. اگرچه من در آن زمان دهساله بودم باز هم وی همیشه در مسایل سیاسی بامن گپ میزد. چنانچه در یکی از شبهای زمستان ۱۳۲۸ خ که در خانه ما آمده بود بمن اینطور حکایت کرد: «اگر روزی در افغانستان انقلاب شود پدرت قوماندان (رهبر) ملی میشود و من خودم وزیر تبلیغات میشوم.» دلچسپ این بود که وقتی پدرم با بلخی و برخی از دیگر حاضرین در مورد رویداد های برنامه ای که داشتند حرف میزد، بخاطر حضور من همه طوری حرف میزدند که گویا در آینده نامعلومی امکان دارد انقلابی روی بدهد و در آنصورت آنها چه نقشی خواهند داشت. پدرم که درباره برنامه اش ابداً با کودکی مانند من نمیخواست صحبت کند، روزی در جریان این صحبت های دور انداخته در جواب سوال من که ازش پرسیدم که اگر انقلاب شود او چه کاری خواهد کرد، جواب داد: «من هم یک قوماندان ملی خواهم بود.» این راهم ضمن چنین صحبت هایی شنیدم که کسی گفت اگر امان اله بیاید چه خواهد شد. پدرم پاسخ داد: «اگر او بیاید من هم همراهش میزنم.» در اینجا فرق بین طرزفکرش در جوانی که بطرفداری از امان اله تا زیر دار رفته بود و موقف مخالفانه اش در چهل سالگی علیه او هویدا میشود.

اما بلخی برعکس پدرم همیشه آنچه را در این مسایل در دل داشت بامن در میان میگذاشت. وقتی در زندان بدیدن پدرم میرفتم بلخی هم اکثر به اتاق پدرم می آمد و بامن صحبت کرده میخواست از موضوعات مطرح در بیرون زندان مطلع شود. گاهی شعر های نیم خام مرا میشنید و اصلاح میکرد (البته بدون کاغذ و قلم چون در بندیکخانه ممنوع بود) و گاهی هم شعرهای تازه ای را که خود سروده بود برایم میخواند. راجع به مسایل سیاسی هم بیهراس سخن میزد. روزی بیاد دارم که ضمن صحبتی گفت: «من و پدرت از آن انسانهایی نیستیم که مرگ زیر لحاف خوش شان می آید.» من آقای بلخی را برای آخرین بار پس از رهایی اش در سال ۱۹۶۸ در صحن مسجد پلخشتی دیدم که برای ادای نماز آمده بود. من که از آنجا عبور میکردم با دیدن او رفتم دستش را بحیث کاکایم بوسیدم و قدری باهم صحبت کردیم. بعد از رهایی آغا هم روابط حسنه فامیلی ما کما فی السابق برقرار بود. پدرم بمناسبت مرگ نابهنگام بلخی مقاله ای نوشت که در پیام وجدان عبدالرؤف خان ترکمنی بچاپ رسیده بود. در این مقاله با بیان شیوایی او را و روند زندگیش را با ابوعلی سینای بلخی و جریان زندگی آن بزرگمرد بمقایسه گرفته بود. آغا در سی سالگی بزندان افتاد و در ۴۸ سالگی چشم از جهان پوشید.

### ج - سید علی گوهر آقای غوربندی

مردی بود قابل احترام، با تمکین و از ابتدای زندان نسبتاً سالخورده. وی یکی از بزرگان دره غوربند بود و در کار سیاست سابقه طولانی فعالیت و کار داشت. طوریکه من شنیده بودم در نهضت مشروطه ی کشور هم سهم داشت. سید علی گوهر واجد یکنوع عظمت ذاتی بود که طرف مقابل را وادار به احترامش میکرد. با آنکه وی سالخورده ترین آن دوازده نفر زندانی در محوطه کوچک آن زندان مخصوص ملحقه محبس دهمزنگ بود باز هم من یکروز نشنیدم که از حال خود شکایت کند. خیلی مؤقر و کم حرف بود. باید گفت که زندانیانی که در نهضت نوروژی محمد نعیم زوری شامل بودند، در ابتدا در زندان مخصوص ولایت کابل محبوس بودند. پس از چند ماهی یک تعداد زیادی از اشخاص غیرزیدخل راکه بناحق در زندان انداخته بودند، رها کردند و بعد از تقریباً دو سال دوازده نفر باقی مانده را در یک محوطه کوچک با پنج اتاق بزرگ در محبس دهمزنگ منتقل کردند که بعداً با احداث دیواره های درمیانی آنرا به اتاقهای یک کنفری مبدل کردند که در آن مقفل نبود. قبل از آن در زندان مخصوص ولایت کابل توأم با شکنجه زولانه مدت یک و نیم سال کوتاه قفلی بودند و در همین مدت اجازت دیدن پایواز را نداشتند. بعد از آن تنها به کودکان نابالغ اجازت دیدن بندیها را دادند که من هم مشمول آن میشدم. چون وسایل تسخین در محبس دهمزنگ نداشتند خود شان از خشت پخته منقل تراشیده از آن بصورت منقل برقی جهت تسخین در سرمای زمستان استفاده میکردند.

من آخرین دفعه سید علی گوهر آقا را در خانه اش در مکرویان دیدم. من برای پژوهش اقتصادی درباره پیمانہ بیکاری در زراعت افغانستان در سال ۱۹۷۵ تازه از آلمان به کابل آمده بودم که به پیشنهاد پدرم با او یکجا به عیادت علی گوهر آقا رفتم. میر علی گوهر که خیلی پیر شده و دستهایش لرزش پیدا کرده بود از دیدن من پس از آنهمه سالیکه گذشته بود خیلی خوش شد. میر علی گوهر در اواخر ریاست جمهوری سردار داؤد پدرو حیات گفت. قابل یادآوری است که میر علی گوهر آقا در انتخابات سال ۱۳۴۸ خ بحیث نماینده شورای ملی از طرف مردم غوربند انتخاب شده بود.

### د - عبدالغیاث کوهستانی

مردی بود قوی هیکل، بلند بالا با تمام صفات مردانگی که در وجود انسانی میتوان سراغ کرد. عبدالغیاث خان بحیث مدیر لوازم در وزارت دفاع کار میکرد و برتبه کندمشری بود. وی که اراده آهنین داشت مثل درشت و درست درحقتش کاملاً صدق میکرد. در هر آخر هفته ایکه بدیدن پدرم میرفتم او هم بلا ناغه سری به اتاق پدرم میزد و در باره مسایل روز صحبت میکردیم.

می گویند وقتی اورا شبهنگام از بستر خواب بزندان میبردند دندانهای مصنوعیش را کشیده در جام آبی گذاشته بود. پلیس اورا نگذاشت که دندانهایش را باخود بردارد بدین ترتیب وی مدتها در کوتاه قفلی نان خشک را بدون دندان میخورد. وی بعد از رهایی از زندان برای نفقه عایله اش در امور راهسازی وزارت فواید عامه کارمیکرد. در سال ۱۹۷۵ موتر لاری اش هنگام انجام وظیفه با مین کنارجاده ای که توسط مخالفان رژیم داؤد جاگزاری شده بود، اصابت کرده باعث شهادت آن رادمرد گردید. روانش شادباد!

قابل یادآوری است که عمال چکومت وقت باتمام حدت وشدتی که بخرج دادند و با آنکه از هرگونه شکنجه ای دریغ نداشتند، قادر به این نشدند که از این شیربچه ی کوهستان اعترافی بگیرند.

### ه - محمد اسلم شریفی

مشهور به مدیر اسلم مرد منوری بود که قرار شنیده آخرین مجلس نهضت نوروژی در شب نوروز یعنی آخرین شب ماه حوت ۱۳۲۸ با چلو و گوشت مرغ سفید درخانه او برگزار شده بود. وقتی من روز های آدینه در محبس دهمزنگ میرفتم او هم بیشتر اوقات به اتاق پدرم می آمدوراجع به مسایل سیاسی وتاریخ معاصرکشور گپ میزدیم. نظر به تجربه وفهمش حتماً برای اوهم نقش کلیدی در حکومت آینده در نظر گرفته شده بود که متأسفانه دقیق بمن معلوم نیست.

مدیر اسلم شریفی در زمان سلطه ترکی و امین سفاک بعد از قیام چنداول از خانه اش بزندان برده شد. قرار گفته پدرم چون

او خیلی پیرشده بود، یکی از پسران جوانش از ماموران پلیس خواست تا به او اجازت بدهند که تا درب زندان بقچه کالای پدرش را حمل کرده او را تادرب زندان همراهی کند. همان که رفتند دیگر تا امروز کسی از زنده و مرده شان آگهی ندارد. یکمان غالب دژخیمان رژیم امین و ترکی که بهیچ مبنائی و قانونی جز زور و نژادپرستی باوری نداشتند، آن دو بیگناه را هم بقتل رساندند. این بود فرجام افسوسناک شخصیتی که در راه اعتلای وطن آنهمه رنج و زندان کشیده بود. هنوز که دهه های متمادی سپری شده است، چهره جدی، صحبت های خوش آیند، هیکل قوی روی دراز و قد بلندش پیش دیدگانم مجسم و یادش زنده است..

#### و - محمد ابراهیم بیگ مشهور به بچه گاوسوار

یکی از بزرگان و خوانین قوم هزاره بود. وی مردی بود چهارشانه که از بلندی قامتش اندکی میکاست. روی مهتابی و چشمان سبزگونش خیلی نافذ جلوه میکرد. همیشه بشاش خوشخلق و خوش معاشرت بود. اکثراً جهت صحبت با ما به اتاق پدرم می آمد. برای او که کسی بعنوان پایواز بدیدنش نمی آمد (تنها کودکان خردسال را میگذاشتند داخل محبس شوند، ورود بزرگسالان ممنوع بود). زیرا فرزندانش در دایزنگی بودند، آمدن ما به آنجا مانند پایوازی بود که نزد خودش بیاید. اکثر مردم از شنیدن نام بچه ی گاوسوار بی مهابا به وحشت می افتادند. اما این مرد برعکس شهرتش بسیار مهربان و خلیق بود. روزی ازش پرسیدم که چرا او را بچه گاوسوار میگویند. مانند همیشه با روی خندان جواب داد. « روزی حاکم دایزنگی پدرم راکه ملک قریه خود بود، نزد خود فراخوانده بود، چون در همان ساعت خری یا اسپهی حاضر نبود، ناچار بر گاوی سوار شد و نزد حاکم رفت. همین یکبار سواری گاو کافی بود که او واسلافش به گاوسوار معروف شوند. « همان بود که سر از همان روز پدر ابراهیم بیگ به گاوسوار مشهور شد و همین نام به پسرش هم به ارث رسیده بود. وقتیکه او را در روز نوز ۱۳۲۹ میخواستند گرفتار کرده بزندان ببرند او سوار گادی بود و برای دفاع از خود در برابر پلیسان گلوله ای با تفنگچه اش آتش کرد که باعث جراحت خفیفی در پای یکی از رهگذران در نزدیکی شاه دوشمشیره ولی شد. ابراهیم بیگ در کهنسالی بقولی در عالم تبعید بمرگ طبیعی درگذشت. وی يك مرد ملی بود و تا روزیکه زنده بود، هنگام آمدن بکابل همیشه بدیدن پدرم می آمد.

#### ز - سید محمد اسمعیل دلیری

مردی بود منتها فروتن و سیمپاتیک. وقتی روز های جمعه به اتاق پدرم می آمد با او ملاقات میکردیم. وی مرد روشنفکر و وکیل شورای ملی از طرف مردم سرخ پارسا بود (قبل از زندان). تا جاییکه بمن معلوم است وی در پهلوی زوری یکی از آن کسانی بود که در بازجویی اعتراف نکرده بود. خودش دریکی از آن روز های جمعه بمن حکایت کرد که بازجویان دولت پادشاهی بر ایشان فشارهای طاقت فرسایی وارد میکردند تا اعتراف کنند. چنانچه یکبار تفنگچه ای را بر گیچگاهش فشرده چنان وانمود کردند که اگر اقرار نکند، ماشه را خواهند فشرد. پرسیدم چه اقراری میخواستند؟ جواب داد: « از من میخواستند که بالای پدرت شهادت بدهم که محرك اصلی او بوده است. « دلیری هم در کهولت در خانه خودش در کابل فوت کرد مگر پیش از آن در دوره ۱۳ شورای ملی باز هم مردم سرخ پارسا او را بپاس خدماتش نماینده خود برگزیده بودند.

#### ح - قربان نظر ترکمن

برادر زاده میر صاحب قزل ایاق و رتبه اش لوا مشری بود. بعلت مقام بلند کاکایش در انظار مردم ترکمن جایگاه بلندی داشت. انسانی بود بسیار با حوصله و مهربان. همیشه مانند يك برادر کهتر در زندان خدمت زوری را میکرد و از پهلویش دور نمیشد. او وشادروان عبدالغیاث کوهستانی هر دو دائماً مانند دو برادر محافظ در کنار زوری بودند. من یکروز قبل از نوز بار اول او را دیدم که نزد پدرم آمده بود مگر در بیرون خانه مدتی با پدرم گپ زد و بعد برفت وقتی از پدرم پرسیدم که این منصبدار که بود اظهار داشت که نامش قربان نظر خان است. من قبل از آن او را در خانه ما ندیده بودم. اصلاً غیر از آقای بلخی که اکثراً بخانه ما می آمد دیگر کسانی راکه با پدرم یکجا بندی شده بودند، قبل از زندان هرگز ندیده بودم. او را به احترام همه کرنیل صاحب خطاب میکردند. همیشه با من در زندان از مسایل روز صحبت میکرد. به موضوعات

سیاسی و تاریخ اقوام ترك و اسلام بسیار علاقه داشت. همیشه مرا میگفت که اگر کتابی درباره زندگی و کارنامه های زندگی صلاح الدین ایوبی بنظرم خورد برایش بیآورم. روز های جمعه با بیتابی منتظر من میبود تا از اوضاع روز برایش قصه کنم. بعضی اوقات در طرح صحیح جملات فارسی با مشکل برمیخورد و میگفت: «فارسی اش را خودت جور کرده ایستاده باش.» پس از رهایی کرنیل صاحب به قزل ایاق برگشت و در سال ۱۳۴۸ برای انجام کاری بکابل آمد و تمام وقتی که در کابل بود در خانه ما اقامت داشت. از زبانش شنیدم که شکایتاً میگفت، در مناطق ترکمن نشین مکتب ها را بزبان پشتو برگردانده اند. در حالیکه مردم ترکمن باید بزبان خود شان تدریس شوند. اگر این ممکن نباشد پس باید مکتب ها دوباره بفارسی شوند، زیرا مردم ترکمن بافارسی از صدها سال آشنایی دارند و پشتو هم مشکل و هم نامأنوس است. « نامبرده در اواخر سال ۱۹۷۷ وفات کرد.

#### ط - صفر خان پسر میرمسجدی خان

وی وکیل غزنی در شورای ملی بود. مردی بود ساکت و متین با قد بلند. خیلی متقی بود و یک ریش کوتاه داشت. چون من بسیار کم توانستم شرف صحبت او را حاصل کنم، درباره اش بیش از این نمیتوانم نوشت.

ی - حسن جان برادرش کندکمشر اردو بود. چهره سمپاتیک و قد میانه داشت.

ک - حیدر جان برادر دیگرش هم کندکمشر ارتش و مردی با مطالعه و خیلی ذهین بود. وقتی به اطاق پدرم می آمد از معلومات درسی من جويا میشد و کتابهایی را که میشد از آن بسهولت عربی آموخت بمن راهنمایی میکرد. در ادبیات زبان فارسی هم معلومات کافی داشت. روزی کتابی بمن بخشید که در ایران چاپ شده بود و بر روی اشعار کهن و کلاسیک زبان فارسی واژه های قحط زبان فارسی را مانند دیگر (عصر) گپ (کلمه) و صدها واژه دیگر معرفی میکرد، که در زبان فارسی امروز ایران بکار برده نمیشوند. من آن کتاب گرانها را خواندم و از آن بسیار آموختم. حیدرجان هم قد میانه داشت.

ل - لطیف جان سرباز جوانترین همه آن زندانیان بود رتبه اش بلوک مشری (بریدمن) و تازه عروسی کرده بود. من زیاد با او صحبت نکرده بودم که بتوانم بیش از این چیزی راجع با او بنویسم. سر باز بعد از رهایی اش هنگام تجاوز روسان به افغانستان در صفت مقدم جهاد قد علم کرد و طوریکه یکی از هوخواهانش در آلمان بمن حکایت کرد، وی خودش یک گروه جهادی تشکیل کرده بود. سرباز در پایان سده بیستم از جهان درگذشت.

علاوه بر این دوازده نفری که در این نوشته کوتاه ذکر خیرشان بعمل آمد و از روز اول حمل ۱۳۲۹ تا دهم میزان ۱۳۴۳ همه باهمدگر در زندان بودند و یکجا آزاد شدند کسان دیگری هم بودند که در رابطه با نهضت نوروژی زوری در کابل و سایر ولایات دستگیر شده بودند. در پهلوی جوانانی که اشتهاً دستگیر شده و بعد از یکسال رها شدند، بزرگانی هم بودند مانند مامایم خوجه عزیز احمد خان مدیر عمومی دربانک ملی و سید حسین آغای مزاری. مامایم را که برای خبرگیری زمین زراعتی اش به دهانه غوری رفته بود غیرحق بکابل آورده برای چهارروز در زندان انداختند و بعد رها کردند. من خوب خبر دارم که نه تنها خوجه عزیز احمد در نهضت نوروژی دستی نداشت بلکه هیچیک از اقوام و اقارب ما نه در آن شامل بودند و نه از آن خبری داشتند. اینکه میگویند که والی اسماعیل خان مایار در این راز شریک بوده است، من هم شنیده ام اما نمیتوانم آنرا رد یا تأیید کنم. از زبان پدرم شنیده ام که مردان بانفوذ زیادی در نهضت سهم داشتند.

والی اسماعیل خان وردکی تا آخر عمر مثل یک دوست صمیمی همیشه با پدرم دید و او را دید میکرد.

چندروز پیش از واقعه نوروژ ۱۳۲۹ دیگر روز بود که با کودکان همبازیم به امتداد دریای چمچه مست بسوی گذرگاه کابل راهی بودم. نزدیک کمپنی موریسن کنودسن کمی دورتر از پل سرك گذرگاه که قبل از یکجا شدن دریای چمچه مست با دریای گذرگاه واقع است دیدم که در آنسوی رود پدرم با مردی تنومند و دستارپوش سرگرم گپ زدند بود. شب در خانه از اش پرسیدم که آن آدم کی بود. پدرم جواب داد: « گلجان وردک بود.» این اولین و آخرین باری بود که من گلجان وردک را دیده بودم. قراریکه بعد ها در زندان از زبان پدرم شنیدم همین گلجان وردک بود که به نهضت خیانت کرده برای گرفتن امتیازاتی پیش شاه محمود رفت و مخبری کرده راز نهضت را افشا نمود.

پایان کار گلجان باعث مسرت زندانیان همراه پدرم گردید. در آنجا پدرم که در زندان شرح و بست ماجرا را شنیده بود

برایم چنین بازگو کرد: « گلجان بر عروس خود یعنی زن پسرش تجاوز کرده بود. وقتی پسرش از موضوع آگاه شد ، تفنگ را برداشت و بسراغ پدر رفت و او را با شلیک چندین گلوله بديار عدم فرستاد. گویند : « پسرش با وقفه ها شلیک میکرد و در هر وقفه گلجان برسم عذرخواهی دوپرکه سلامی میگرفت تا دیگر فیر نکند. »

از جمله کسانی که بندی نشدند اما تا آخر مردانه‌وار به نبرد ادامه دادند سه مرد شمالی وار از همراهان شیر کهسار امیر حبیب اله کلکانی بودند. (شیر کهسار لقبی است که زنده یاد غلام حبیب نوابی طوریکه او خودش بمن حکایت کرد، در زندگی نامه ی حبیب اله کلکانی که تألیف خودش بود، به حبیب اله داده بود. نمیدانم این زندگی‌نامه بچاپ هم رسید یا نه، زیرا کاروان مرگ فرصت کافی برای نوابی شادروان نداد. نوابی میخواست بعد از تکمیل آن اثر را من به آلمانی ترجمه کنم.)

این سه مرد دلیر خواجه اکرام، میر حکیم و پیرمحمد نام داشتند. ماجرا از این قرار بود که این سه نشاندست ماهر از هوا خواهان سرسخت زوری بودند و در ماه حوت ۱۳۲۸ بشمول آخرین شب سال در کارته ۴ در خانه ما میخوابیدند. چون اصلاً از کوه‌دامن بودند در کابل جای شبباز دیگری هم نداشتند. علاوه بر آن حضور آنها چنانیکه بعداً بمن معلوم شد با کودتای نوروز ارتباط مستقیم داشت. این سه نفر مأمور بودند به اتفاق دیگر همکاران پس از اسارت یا قتل شاه محمود در دامنه کوه علی آباد بادیگر قیام کنندگان مشترکاً بالای محبس دهمزنگ حمله کرده زندانیان را رها کنند و سپس باتفاق نیروهای دیگر افسران مشمول کودتا پست های کلیدی دولتی را اشغال کرده با يك دسته از قوای انقلابی به کارته ۴ در خانه زوری آمده در آنجا پرچم انقلاب مردمی را برافرازند. این را من از زبان پدرم شنیده ام بلکه چیز است که سالها بعد از آن واقعه وقتی من پا بجوانی نهاده بودم، مادرم بمن حکایت کرد. پدرم دوسه شب قبل از شب نوروز این را به مادرم گفته بود. بدین ترتیب مادرم معصومه زوری مرحومه هم تا دوروز پیش از آن رویداد از موضوع خبری نداشت.

#### خواجه اکرام الدین:

مردی بود بلندبالا، آهنین پنجه، شیر اندام، قوی هیکل و سخت سرکه در جوانی پیرو فعال حبیب اله کلکانی بود و هم در انقلاب دوم شمالی دست داشت. پس از افشا شدن انقلاب دوم شمالی بنابر جاسوسی مردی بنام سید ..... که بعد ها به مقامات بلندی رسید، اکرام با همزمانش میر حکیم و پیرمحمد سالهای زیادی از جوانیش را در محبس دهمزنگ بسر آورد، بدون اینکه امیدی برهایی داشته باشد. وقتی که در نیمه نخستین دهه چارم قرن بیستم در جریان جنگ جهانی دوم جنگ صافی اوج گرفت و داؤد که برای سرکوبی شورشیان رفته بود، در مناطق شورشی صافی محصور گردید، نیروی زمینی و هوایی حکومت در فرونشانی قیام و رهایی داؤد از محاصره کوششهای ناکام زیادی کرد. سردار محمد هاشم صدراعظم که برادرزاده خود داؤد را مانند فرزند تکی خود دوست میداشت، از لحاظ خطر جانی که داؤد را تهدید میکرد، سخت دستپاچه شده بود. زوری که فرمانده امنیه کابل و مورد اعتماد کامل سردار هاشم بود، پیشنهاد کرد که امر بدهد تا صدنفر از زندانیان شمالی وار را که در محبس زندانی بودند و همه شان مردان جنگدیده و تفنگدستان بی همتا بودند، رها کرده مسلح سازند و برای نجات سرداؤد که در آن زمان قوماندان قوای مرکز بود، بفرستند. هاشم خان امر کرد که اول باید این اشخاص را ببیند. زوری بدستور صدراعظم چند نفر را مشت نمونه خروار از محبس با خود برداشته نزد سردار هاشم آورد، که در آن جمله خواجه اکرام و میر حکیم نیز شامل بودند. هاشم خان که اندامهای قوی و مردانه ایشان را با دیدگان مصمم و نترس ایشان دید، در تحت فشاریکه از جهت نجات داؤد قرار داشت، بدون تعلل منصوبه زوری را منظور کرده گفت: « بروند اگر هدف مطلوب را برآورده ساختند، من گناه شان را عفو کرده آنها را بدون قید و شرط رها خواهم کرد.»

این صد نفر بمیدان جنگ سوق داده شدند و توانستند شورشگران صافی را که شمار شان بمراتب بیشتر از آنها بود، بدون تلفات خودی منهزم سازند. بدین ترتیب آنها از زندان و داؤد از چنگ شورشی های صافی رهایی یافت.

از زبان پدرم شنیدم هنگامیکه سردار هاشم از پیروزی آن صد نفر بر شورشیان اطلاع یافت، نخستین پرسش از زوری این بود: « هر کدام شان حتماً صدصد گننه کارتوس مصرف کرده بودند؟» زوری خاطر او را آرام ساخته جوابداد.

«فقط ده گننه کارتوس مصرف کرده اند.» تلفات انسانی و جان انسان برای هاشم خان اهمیت کمتر داشت نسبت به مصرف مرمی که در نتیجه جنگ جهانی قلت آن محسوس بود. شمالیوارانیکه از زندان رها شده بودند، پاس این نیکوکاری زوری را

تازنده بودند فراموش نکردند، بویژه این سه نفر که از اخلاصمندان زوری بودند، همیشه با او تماس داشتند و بخانه ما می آمدند.

چنانکه گفته آمد در نوروز ۱۳۲۹ چون پیش از آن از خطر مترقب آگاه شده بود، شاه محمود صدراعظم در جشن نوروز در دامنه کوه سخی جان نیامد. همان بود که دیگر قضا خواجه اکرام با میر حکیم و پیر محمد بخانه ما برگشتند و از شنیدن خبر توقیف پدرم، با اسلحه‌ی آماده‌ی کیش های خود را بر سر خود کشیده از خانه برآمدند و هر یک شان با گامهای تند و متین زیر رگبار باران بسمت های مختلفی شتافته از نظر ناپدید شدند.

سپس آنها چون ماهی در آب درکوی و برزن کهدامن و کوهستان و ده سبز در پناه مردم سیر و حرکت میکردند. حکومت شاه محمود مدت یک و نیم سال باتمام وسایل دست داشته دنبال آنها میگشت اما اثری از ایشان مشهود نبود. آن سه مرد جنگی مانند زمانیکه با حبیب اله کلکانی همسنگر بودند، بکوه ها رفته بودند. آنها خود را در میان مردم کوهدامن و ده سبز چون ماهی در آب مصئون احساس میکردند. مردم بخاطری از آنها حمایت میکردند که هنوز زخمهای ناشی از تجاوزات قبایل با پشتیبانی شخص نادرشاه بر خانه هاناموس و باغهای کوهدامن تازه بود. فرماندهان نادرشاه پس از انقلاب دوم شمالی و دعوت حبیب اله کلکانی و یارانش بر روی قرآن و قتل ناجوانمردانه آنها بدست نادرشاه قدرت پرست چنان بر کوهدامن و مردم آن تاخت و تاز کردند که کس بر بیگانگان نتازد. چه رسد بآنکه که پادشاهی بر ملت خود چنین ستم و جفا روا دارد. پیرمردان کوهدامن در زمان کودکی من با نفرت و انضجار از ظلمهای نادر و قبایلی که از سرحد او را همراهی کردند، سخن میگفتند. مردم جاجی و منگلی که نادرشاه دست آنها را آزاد گذاشته بود، نه تنها زدند و بستند و تاراج کردند بلکه زنها و دختران مردم را هم با خود برده در هندوستان به کنجی خانه ها فروختند، چنانچه در بحبوحه جدال بر سر پشتونستان میان پاکستان و افغانستان از رادیو کابل پخش شد که در پاکستان این چگونه اسلامیت است که در آنجا زنده ناچ و کنجیخانه ها موجود است. مهرخان که از رادیوی کراچی (پایتخت وقت پاکستان) بزبان فارسی برای افغانستان نشرات داشت، در جواب اظهار کرد: « زنهایی که در پاکستان در محافل عام میرقصند بیشتر شان همانهایی هستند که توسط جاجی و منگل به پشتیبانی نادرشاه به پاکستان آورده شده بودند.» میگفتند یکی از فرقه مشران قبیله ای نادرشاه امر کرده بود که نه تنها خانه های مردم شمالی را بلکه باغهای شان را هم به توپ ببندند. (پسانها طالبان این سیاست زمین سوخته و خالی از سکنه ساخته را در کوهدامن و کوهستان بید ترین گونه عملی ساختند.)

همین علت بود که باوجود تهدید و تخویف حکومت وقت مردم به پشتیبانی شان از آن سه مردی که علیه حکومت قیام کرده بودند، ادامه دادند. چون حکومت از راههای قانونی نتوانست بر گروه خواجه اکرام کنترل حاصل کند دست به ترغیب و اطماع دونفری زد که از جمله بستگان آنها بودند. آندونفر درازای پرداخت پول هنگفت و دیگر وعده های تطمیع کننده حاضر بکشتن خواجه اکرام و میر حکیم شدند. مردمی که بآن دو مجاهد قومی حسن نظر داشتند از موضوع به آنها اطلاع دادند. اکرام و میر حکیم پیشدستی کرده روزی هنگام برگزاری نماز جمعه در قریه خود ظاهر شدند و خطاب به مردم گفتند که این دونفر پسران کاکای ما میخواستند ما را بغدر بکشند بخاطر پیسه. حالا خود شان کشته میشوند. بعد هر دوی شان با شلیک گلوله هر دو دشمن خود را کشته پس برکوه بالا شدند. چون از دیگر طرفها ناامید شد حکومت شاه محمود دست به جلب پیر محمد برای قتل دونفر همزمش زد. به پیر محمد پول و وعده عفو کردند. دوستان اینرا هم به خوجه اکرام و میر حکیم خبر دادند و ایشان پس از حصول اطمینان بگمان غالب دوست خائن خود را سر به نیست کردند. وقتی از خواجه اکرام پرسیدم که کاکا پیر محمد کجاست؟ تبسمی کرده گفت: « در کوهها گم شد.»

پیر محمد قد متوسط و اندام نیرومند داشت. چهره اش رعب انگیز و خطرناک بنظر میرسید. میر حکیم قد بلند و شانه های ستبر داشت. قامتش کمی از خوجه اکرام کوتاهتر بود. از چهره و حرکاتش آدم درک میکرد که در خاندان با تربیتی بزرگ شده است. او از خاندان شمالی بود.

بعد از آنکه شاه محمود کاملاً از دستگیر کردن آنها مأیوس شد و راه دیگری باقی نماند، برای اینکه قیام آن سه نفر علیه حکومت شاهی بنابر رسوخ و محبوبیت آنها بین مردم کوهدامن شکل منطوقی بخود نگیرد، دست بیک حقه پارینه زده توسط اشخاص سرشناس منطقه قرآنی را خودش امضا و مهر کرده با این پیام فرستاد که اگر خود را تسلیم کنند نه تنها جان شان در امان خواهد بود بلکه زندانی هم نخواهند شد و مورد عفو قرار خواهند گرفت. همان بود که هر دو رزمجو از کوه پایین شدند. این بار شاه محمود صدراعظم برعکس برادر بزرگ خود نادرشاه حرمت قرآن را کرده بقول خود ایستاد و ایشان را

پس از آنکه نزد خود خواست احترامکارانه با ایشان رفتار کرد و گناهان شان را بخشید. اما نگذاشت پای ایشان دوباره به کوهدامن زمین برسد. در حقیقت آنها را برای همیشه از وطن مألوف شان تبعید(فرار) کرد اما بظاهر برای شان خانه و زمین در ولایت مزار(بلخ) داد تا برای همیشه در آنجا زندگی کنند و دیگر به کوهدامن برنگردند.

همان روزیکه بعد از باریابی بدربار صدراعظم از آنجا بیرون شدند، خوجه اکرام و میر حکیم خان یکر است بخانه ما آمدند. چون مادرم از آنها رومیگرفت، در اتاق دیگر پشت دروازه نشسته با آنها گپ میزد. پسرکاکای مادرم مرحوم سیدفقیر زوری و من در مهمانخانه با ایشان نشسته چای میخوردیم. باید گفت که در آن زمان از ترس تعقیب حکومت هیچ کس جرأت آمدن بخانه ما را نمیکرد. اما این دو مرد از جان گذشته باوجودیکه خود فرار شده بودند، بدون ترس و لرز خانه ما آمدند تا از ما برای آخرین بار وداع کنند، زیرا میدانستند که دیگر نمیتوانند بکابل برگردند. مادرم از ایشان پرسید: « شما که از قصه قرآن نادر شاه و بی قولی او خبر داشتید، چطور شد که بقرآن شاه محمود باور کردید؟»

خواجه اکرام جوابداد: «خواهرک، گاهگاهی زمانی فرامیرسد که انسان بدروغ هم باور میکند.»

من ازش پرسیدم که شاه محمود چه گفت؟ خواجه اکرام گفت: «همینکه ما را دید و عرض سلام کردیم. پرسید که چرا بکوه برآمدید؟ ماگفتیم که دیگر چه میکردیم؟ خواجه محمد نعیم خان ما را از زندان خلاص کرده بود، ترسیدیم که حالا که او نیست، ما را باز به بندیخانه ببرند.» شاه محمود گفت: «او را کس چه گفت که شمارا می گفت.»

این آخرین صحبت من با خواجه اکرام بزرگ بود. اکرام و میر حکیم مردان با مسلکی بودند که مانند سایه در کنار هم قرار داشتند. در مزار هم زمین شان نزدیک یکدیگر بود و تا آخر عمر در همانجا ماندند. وقتی پدرم از زندان برآمد، یکبار بدیدن آنها به مزار شریف رفت و دیدووادید کرد. داستان پایان زندگی خواجه اکرام بزرگمرد خیلی غم انگیز است: در یک روز آفتابی سرگرم گشت و گزارد در پلوانهای مزارع خویش بود که دشمنانش او را غافلگیر کرده با ۳۰ گلوله تفنگ آن شیر سالخورده را شهید کردند. درود بر روح پر فتوح اکرام جوانمرد!

## ۲ - ۴ کسانیکه در نهضت نوروژی سهمی نداشتند و زندانی شدند:

در پهلوی کسانیکه شامل نهضت بودند، کسان دیگری هم بودند که در نهضت سهمی نداشتند اما با اعضای نهضت یکجا در یک محوطه زندان مخصوص در ولایت کابل برای مدتی جا داه شده بودند. یادآوری این امر بخاطری مهم است که هیچ کسی از اعضای نهضت نمیدانست که اینها کی استند و چرا با گروه نهضت زوری در یک محوطه جاداده شده اند، در حالیکه مدت یک و نیم سال حتی یک طفل شیرخوار اجازت دخول در آن محوطه را نداشت. چنانچه من برادر چهارماهه ام را که دوازده روز پیش از بندیکری پدرم تولد شده بود به اشاره مأموران پولیس مؤظف که همه به پدرم نظر خوبی داشتند، تا دم درب زندان بردم مگر در آنجا امر مؤظف جرأت نکرد او را نزد پدرم ببرد زیرا اولیای امور زمان در این مورد حکم اکیدی صادر کرده بودند. معمولاً دست اندرکاران رژیم پادشاهی گروه های مختلف سیاسی را از هم دور در زندانهای جداگانه جا میدادند تا اندیشه های سیاسی بین شان تبادل شده رشد نکند. چنانچه بعد ها هم هرگز کسی از هواخواهان محمودی و یا غبار که زندانی شده بودند به محوطه زندان پدرم ورفقاییش آورده نشد. همقطاران پدرم حدس میزدند که شاید اینهارا در زندان آنها منتقل کرده باشند که از دهنشان گپ بگیرند و بحکومت اطلاع بدهند. سه نفریکه در آتی نامهایشان می آید، بگفته خود آنها همه فارغ التحصیلان دانشگاه حربی کابل در بالاحصار بودند. میگفتند که در روز توزیع شهادتنامه ها آنها را مأموران پلیس گرفتار کرده به زندانیکه در آن زوری و همزمانش بودند، آورده شده اند. وقتی از یکی از آنها که عبد الله جان نام داشت و هر روز جمعه ای که بدیدن پدرم میرفتیم او هم در اتاق پدرم آمده با ما به صحبت میپرداخت، پرسیدم که چه گناه کرده بودند که زندانی شده اند، جوابداد: «در آخر های هفته که از دانشگاه حربی خانه می رفتیم. در عرض راه راجع به مسایل سیاسی گپ زده انتقاداتی از حکومت میکردیم. گناه ما تنها همین بود.»

عبداله جان جوانی بود خوش اندام و مهربان قدش زیاد بلند نبود و روی دراز نما داشت. او از شمالی (کوهدامن) بود.

نسبت به زوری بسیار احترامکارانه رفتار میکرد. چون عمرش از زوری کمتر بود، همیشه خدمت او را کرده همیشه آفتابه وضویش را با خود حمل میکرد.

احمد زی که نمیدانم نامش بود یا تخلصش قندهاری بود. جوانی تنومند و چهارشانه با روی مدور و وجنات خشن بود. او هم اکثراً روزهای جمعه به اتاق پدرم آمده در صحبتها حصه میگرفت.

میراکبر هم مانند احمدزی پشتون بود. من او را هرگز در اتاق پدرم ندیده بلکه اکثر میدیدم که در گوشه ای از حویلی زندان نشسته و دستمالی بگونه تر بند دور گلویش ببسته بود. احتمال دارد که وی بیشتر اوقات به زکام و گلودرد مبتلا بود. چون او را از نزدیک کمتر دیده و همراهش صحبت هم نکرده بودم، دیگر چیزی از او بخاطر ندارم. این مرد درحقیقت همان میراکبر خیر مشهور است که سالها بعد یکی از رهبران مهم و برجسته حزب پرچم شد و قتلش باعث کودتای ثور گردید که در نتیجه آن احزاب خلق و پرچم بقدرت رسیدند و پی آمد های آن برای مردم افغانستان بهمه هویدا است.

پس از مدت تقریباً یکسال یا بیشتر حبس، داؤد که هم وزی داخله و هم وزیر دفاع بود، ایشان را نزد خود خواسته با اعزاز و اکرام هر سه تایی شان را از زندان رها کرد. سردار داؤد مناصب شان را دوباره اعاده کرد اما بجای مناصب عسکری به آنها منصبداری پلیس اعطا کرد و به مقامات درخورشان شان ایشان را بگمارد.

سرنوشت میراکبر خیر بهمگان معلوم است. از سرنوشت دونفر دیگر آن گروه سه نفری یعنی عبدالله جان و احمد زی دیگر اطلاعی ندارم.

علاوه بر آن شخصی را به اتهام اینکه جاسوس پاکستان بوده است، هم بهمان زندان مخصوص ولایت که در آن جمعیت مربوط زوری هم زندانی بودند، آورده بودند. اسم این فرد بیادم نیست. اینقدر میدانم که پسرش بنام ذکی در لیسه استقلال درس میخواند.

### ۳- جریان تشبث نظامی:

چون من از زبان پدرم پیرامون چگونگی آن اقدام چیزی نشنیده ام، آنچه را اینجا حکایت میکنم بیشتر نقل قول دست دوم است:

شاملین قیام اشخاص روشناس و محترم مناطق مختلف افغانستان بودند. هم پیشوایان روحانی و قومی و هم منصبداران نظامی مشمول آن بودند. آمادگی قیام نه تنها در کابل بلکه در ولایات نیز گرفته شده بود. برای ترتیب برنامه قیام و تثبیت چگونگی آن ظرف ششماه اخیر سال ۱۳۲۸ درخانه های شماری از اعضای نهضت مجالسی برگزار شده بود. پلان کار از این قرار بود که در روز اول حمل سال ۱۳۲۹ دسته جات زیر قیادت خواجه اکرام در هنگام برگزاری مراسم جشن نوروز و میله ی قلبه کتشی در دامنه کوه علی آباد شاه محمود را ازپا درمی آوردند. سپس از دامنه کوه سخی جان بسوی محبس دهمزنگ یورش برده محبس را اشغال و بندی هارا آزاد میکردند. آنگاه همراه این زندانیان آزاد شده با قوای نظامی ایکه توسط منصبداران قیام بسیج و بسوی شهر سوق داده شده بودند، میبایست ادارات دولتی، نقاط سوق الجیشی و حایز اهمیت نظامی تسخیر میگردد.

دولت نو که در رأس آن خواجه محمد نعیم زوری در نظر گرفته شده بود، از اعضای نهضت و دیگر اهل خیرت کشور تشکیل میشد. برای دولت جدید شکل جمهوری انتخابی پیش بینی شده بود.

من باری از پدرم پرسیدم که با این چند نفر محدودی که با او در زندان بودند، چسان امکان داشت که چنان يك اقدام مهم و خطیر عملی گردد. پدرم در جواب گفت که تعداد زیادی از مردمان صاحب رسوخ و با نفوذ از تمام افغانستان در نهضت شرکت داشتند. مگر من هرگز از زبان شان نام کسی را نشنیدم. شاید علت آن بوده باشد که هنوز هم دولت پادشاهی برکشور فرمانروا بود و در اثر فاش سازی نام کسی امکان زیان برای آن شخص در میان بود.

پس از زندانی شدن پدرم فامیل ما تحت تعقیب شدید جواسیس و مخبران حکومت قرار گرفت. در پشت خانه ما افراد مشکوکی با صله و کله عجیبی می نشستند که از طرز برخورد شان میشد درک کرد که وظیفه خاصی دارند. برخی از این مخبران در جامه همدردی برای احوال پرسسی می آمدند و از هر دهنی سخنها میگفتند و چیزهایی می پرسیدند. یکی از مخبران حکومت که از ابتدا متوجه بودیم و میدانستیم که برای جاسوسی آمده است، زنی بود بنام آپه طلا. آپه طلا زنی بود که دسته ی سازی داشت و در محافل زنانه مقللاً عروسی ها، شب شش ها و غیره با دسته ی ساز خود حاضر می شد و به آواز خوانی و رقص می پرداخت. چون سراپایش از زیورات طلا مملو بود، مردم به او لقب «طلائی سازنده» داده بودند. پس از آنکه طلا پیر و فرتوت شده از سازندگی توبه کرده بود، او را آپه طلا می نامیدند. مادرم او را به سلسله ی حضور او در محافل خوشی و رقص و بازی می شناخت، اما او در خانه ما رفت و آمدی نداشت.



در سال ۱۳۲۹ دفعتهاً چند روز پس از زندانی شدن پدرم سروکله ی او در خانه ما ظاهر گردید و ظاهراً از روی همدردی هر هفته یکی دو بار خانه ما میآمد و یکی دو شب در خانه ما پاییده بعد میرفت تا بزودی برگردد. چون این آمد و رفت او غیر مترقب و بی سابقه بود، از آن آشکار معلوم میشد که او برای اجرای وظیفه ای می آید. گفتار و رفتار آپه طلا این گمان را بیشتر تأیید میکرد. او آشکارا از رفت و آمد خود در خانه های اعضای خاندان شاهی سخن میزد. از آنجمله به خانه های شاه محمودخان صدراعظم، بخانه سردار اسدالله وزیر داخله و هم به ارگ شاهی میرفت. هرباری که می آمد قصه های اولاد های پادشاه، شاه خانم، قمرالبنات خانم شاه محمود را میکرد. علاوه بر آن چیزهایی را که از زبان زورمندان خاندان شاهی در مورد پدرم و دیگر همزمان زندانی اش شنیده بود برای ما بازگو میکرد. چنانچه یکبار برای مادرم حکایت کرد که شاه محمودخان می گوید: «قوماندان خواجه نعیم یک فرد عادی و سایر سپاهی بود. ما او را منصب دادیم و قوماندان ساختیم.» مادرم با حاضر جوابی فطری ای که داشت، بلا مقدمه اظهار کرد. «به شاه محمود خان بگو که این سپاهی را برده قوماندان بسازد.» این اشاره ای بود به نفر خدمت مامایم لوا مشرخواجه عبدالاحمد خان که مامایم او را جهت کمک در کارخانه بخانه ی ما فرستاده بود. بدنبال آن مادرم افزود. «چون این کار را شاه محمود نمیتواند بکند، برایش از طرف من بگو که خواجه محمد نعیم از روی لیاقت و کاردانی خودش به آن مقام رسیده بود و بکمک کسی احتیاج نداشت.» بهمین ترتیب آپه طلا بخانه های شماری از دیگر همزندان پدرو میرفت و قصه های این خانه هارا هم برای ما می آورد. مثلاً طوریکه قبلاً نوشتیم از ماندن دندان های عبدالغیاث خان حین زندانی شدنش در خانه و تشویش خانمش از درک نداشتن دندان وی در زندان بما حکایت میکرد.

آپه طلا که یکی از ازواج متعدده امیر شهید بود، در این مورد چنین گفت: «در لب جوی نشسته و پایهایم را می شستم. در آن زمان نه ساله بودم. در این اثنا امیر حبیب الله سراج الملت و دین بسواری اسپ از آنجا میگذشت. وقتی چشمش بمن افتاد که در حال شستن پایم بودم، از من پرسید از کجا استی؟ بهمان لهجه ی محلی جویدادم که از سلطان پور بالا استم. آنگاه شاه به حاضرباشان خود امر کرد که مرا هم برده در حرم سرایش بنشانند.» بدین و تیره آپه طلا مدت چهار پنج ماه مرتباً به خانه ما می آمد. سر انجام چون چیزی که منظور حکومت بود، نیافت همانطوریکه خلاف انتظار آمد و رفتش شروع شده بود، ناگهان قطع گردید و دیگر او را تا هنگام مرگش ندیدیم. در پهلوی طلا خیلی آدمهای دیگری هم بودند که وقتاً فوقتاً برای جاسوسی بخانه ما می آمدند، که ذکر همه آنها و طریق کار شان بدرازا خواهد کشید.

### پایان گفتار:

پلان بالا نتوانست جامه عملی بپوشد، زیرا گلجان وردکی و شاید هم کسان دیگری بودند که برای احراز جا و مقام در قضیه مخبری کردند. زوری را ساعت ۱۰ صبح نروز ۱۳۲۹ سرمأمور وقت، عبدالعزیزخان از کنار سرك اول کارته ۴ از پیشروی خانه ما باخود برد. پدرم خودش بمن حکایت کرد که باوجودیکه تفنگچه آماده نزدش موجود بود، از زور کار نگرفت و دعوت احترامکارانه سرمأمور پلیس را مبنی بر اینکه در جیب سوار شده برای انجام کاری با او به ولایت کابل برود، بدون چون و چرا پذیرفت. به اندرون خانه هم قصداً نیامد، زیرا خواجه اکرام و دوستانش در داخل خانه نشسته بودند و ایشان سرمأمور و دونفر پلیس معیتی او را زنده نمیگذاشتند. پدرم این خونریزی بی مورد را نمیخواست زیرا صبح همان روز کرنیل قربان نظر خان که او هم از اعضای برجسته نهضت بود، برایش اطلاع آورده بود که راز نهضت فاش شده و دست اندرکاران حکومتی از طرح آنها آگاه شده اند. دیگران را هم ظرف دو سه روز آینده دستگیر کردند. تا جاییکه بیادم هست، چند روز بعد در ارگانهای نشراتی و صوتی حکومت خبری بدین مضمون انتشار یافت:

«یک عده از خائنین که به تحریک اجانب و بهمدستی خواجه محمد نعیم بر ضد حکومت توطئه کرده بودند..... توطئه شان توسط پلیس کشف و دستگیر شدند.»

پس از گذشت ۱۴ سال و ۶ ماه و ده روز زوری و همقطاران زندانش بتاریخ ۱۰ میزان ۱۳۴۳ از زندان رها گردیدند. علت آن بود که قانون اساسی ۱۳۴۳ زندانی کردن بنام بندی سیاسی را بدون صدور حکم دادگاه ممنوع قرار داده بود. این زندانیان را ظرف آنهمه مدت محکوم به مجازاتی هم نکرده بودند.

پس از رهایی از زندان، ظاهر شاه تمام مشمولین نهضت را که باهم یکجا در زندان بودند، از خانه های شان طلب کرده با ایشان دسته جمعی صحبت کرد. در آنجمله طبعاً پدرم و آقای بلخی هم حضور داشتند. ظاهر شاه بعنوان دلپرسی از آنها حرفهایی زد از قبیل اینکه: « دوره ی سیاهی بود. من خودم از بودن شما در زندان رنج میبردم. اکنون جای خوشی است که در کشور دیموکراسی فرمانروا شده است. شما میتوانید بحیث افراد صالح برای وطن در این روند سهم بگیریید و فعالیت کنید. راه برای همه شما باز است. »

همان بود که آقای بلخی طوریکه گفته آمد، چندی بعد مصاحب و مشاور شاه شد. زوری که تجربه کرده بود که از خدمت به رژیم های شخصی و خاندانی چیزی حاصل نمیشود. در خانه نشست و هیچ اقدامی جهت برگشت به مقامی در حکومت رانکرد. گاهیگاهی بگویشم میرسید که این شعر حافظ را زیر لب میخواند: « از بر شاهان عالم لذتی حاصل نشد، بعد از این در کنج عزلت خدمت پیر است و من. »

بعدها که داؤد کودتا کرد و خود را رئیس جمهور ساخت، اوهم بنوبه خود تمام زندانیان نهضت را نزد خود خواست. چون آقای بلخی در این میانه وفات کرده بود، بجایش یگانه فرزندش علی آقای بلخی در آن جمع اشتراک کرده بود. از علی آقا در آلمان شنیدیم که داؤد از دیدن زوری اظهار داشت: « نعیم جان بسیار پیر شده ای. » پدرم در جوابش گفت: « اگر کس دیگری این همه رنج زندان میکشید، تا حالا استخوانش پوسیده میشد. » سردار داؤد دم خورد و درین باب دیگر چیزی نگفت. دلچسپتر از همه این است که چیزهایی که داؤد در آن جمع اظهار کرد با اظهارات چندسال پیش ظاهر شاه خیلی شباهت بهم میرساند. داؤد رئیس دولت گفت: « دیگر آن دوره سیاه سپری شده است. من خودم هم از تکالیف وارده بر شما رنج میبردم. اکنون دور جمهوریت است. ما بهمه شما نیاز داریم بیایید باما همکاری کنید. »

گفتار هر دو زعیم خاندانی در ظاهر بالکل شباهت داشت اما فرق عمده در این بود که هر کدام شان زیر عنوان دوره سیاه چیز دیگری در ذهن داشتند. در حالیکه ظاهر شاه با اظهار عبارت دوره سیاه زمان صدارت پسر کاکای خود داؤد را مدنظر داشت، هدف سرداؤد از دوره سیاه همانا دوره دیموکراسی زیر رهبری دکتور یوسف و ظاهر شاه بود. چند چیزی است که در این رابطه در افواه عام افتاده بود و لازم می بینم که در پایان نوشته کنه این افواها را روشن کنم.

#### - افواه درباره ارتباط زوری با سردار داؤد:

درست است که پدرم در رابطه با وظیفه اش بحیث قوماندان امنیه کابل با داؤد که قوماندان قوای مرکز و برادرزاده سکه ی سردار محمد هاشم بود، از نزدیک آشنایی داشت، اما قرابت فکری و صمیمیتی بین شان وجود نداشت. عده ای گمان میکردند گرداننده پس پرده این نهضت سردار داؤد است. حتی خانواده شاه محمود هم فکر میکرد که این کار در اصل به تحریک داؤد صورت گرفته است، چنانچه قمر البنات زوجه شاه محمود در یک محفل مرده داری به مادرم چنین گفت: « بی بی جان، گناه آن بیچاره (هدفش زوری بود) چیست. همه کار را خودشان (یعنی داؤد) کردند. » این سخن را قمر البنات هنگام صدارت داؤد زده بود. این حرفها ناشی از بی اعتمادی و خصومت در اندرون خاندان شاهی بود و با حقیقت امر هیچ ارتباطی نداشت. من چند چیزی را که خودم در رابطه با سرداؤد شاهد آن استم، برای اثبات این گفته ارائه میدارم:

در سال ۱۳۲۹ که بانیان نهضت بزندان رفتند، اصلاً نامی از شرکت مستقیم یا غیرمستقیم سردار داؤد در میان نبود. مگر بعد از آنکه چند سال بعد شاه محمود زیر فشار داؤد مجبور به استعفا گردید، بنابر دودستگی قبلی ای که در خاندان شاهی موجود بود، این فکر نزد شاه محمود و هواخواهان فامیلیش نشأت کرد که حتماً داؤد در آن نهضت هم دست داشته است. در آن زمان سر زبانهای مردم افتاده بود که سردار داؤد شاه محمود را بزور از عهده ی صدارت بیرون کرده خود جایش را گرفته است، همانطوریکه چند سالی قبل از آن شاه محمود سردار محمد هاشم کاکای سکه و حامی داؤد را مجبور به استعفا از مقام صدارت ساخته بود تا خود مقامش را احراز کند.

اینکه شاه محمود برضای خود حاضر به استعفا نبود، از مصاحبه ای آشکار میشود که اندک مدتی قبل از استعفا با یکی از نامه نگاران روزنامه انیس در رابطه با این افواها انجام داده بود:

صدراعظم وقت شاه محمود گفته بود که تا روزیکه زنده است، از کار دست نخواهد کشید. برای اثبات قول بیتی را خوانده بود که یک فرد آن را بیاد دارم: تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک .....

وقتی که داؤد بجای شاه محمود صدر اعظم شد، در کابل آوازه بود که حالا دیگر محمد نعیم زوری را داؤد رها خواهد کرد. من که از این آوازه خوشحال شده بودم در محبس حین ملاقت با پدرم برایش گفتم که حالا دیگر انشا الله خلاص میشوید. پدرم خیلی به آرامی جواب داد: «فرزندم این تبدیلی در صدارت هیچ فرقی در حالت ما رونما نخواهد کرد. این هم سگ زرد برادر شغال است.» واقعا بعد از آنکه شاه محمود از صدارت استعفا داد، پدرم و همزمانش نه تنها رها نشدند بلکه مشقات زندان و سختگیری در برابر آنها به منتهای خود رسید. گماشتگان داود آنقدر بر زندانیان شرایط را ضیق ساختند و یکبار دیگر ورود پایوژان را بصورت قطعی ممنوع قرار دادند که زندانیان میگفتند رحمت بر کفن کشان سابقه! در اثر این بیدادگریها یکی از هم زندانیان پدرم، لطیف جان سرباز، جهت رفع نسبی قیود طاقت فرسای آن ایام برای مدت ده روز دست به اعتصاب غذایی زد.

یکی از کارهای دیگر سردار داود این بود که بحیث صدر اعظم وقت در سال ۱۳۵۸ خ امر کرد من را صرف بخاطر اینکه فرزند محمد نعیم زوری بودم نگذارند شامل دانشگاه کابل شوم، زیرا من جز این جرم، کار مستوجب سزای دیگری انجام نداده بودم. در آن سال من از لیسه نجات (لیسه امانی) با درجه اعلی و اول نمره ی کلاس فارغ تحصیل شده بودم و میخواستم در دانشکده طب کابل به تحصیل ادامه بدهم. اما هرچه جستجو کردم نام من در فهرست شاملین دانشگاه بنظر نمی خورد. از هر کارمند مسؤولی که دلیل آنرا پرسیدم بجای دادن جوابی من را به رئیس پوهنتون وقت راجع ساخت. رئیس دانشگاه کابل اصغر خان با کمال سنگدلی اظهار کرد: «علت نگرفتنت به فاکولته را خودت خوب میدانی. برو بخانه ات بنشین و دیگر پشت گپ نگرد.»

هدفش این بود که امر از مقام بالا آمده است و علت آن زندانی سیاسی بودن پدرم است. چون من از زمان تحصیل در لیسه امانی میدانستم که سردار حمیداله عنایت سراج مرد مسلمان، دانشمند و پاکی است لهذا نزد او که مدیر لیسه امانی بود مراجعه کردم. سردار حمیداله روحش شاد با همان ملاطفت همیشگی اش با همدردی ای که از وجناتش مشهود بود چنین گفت: «من اصلاً باور نمی کردم که داود خان اینقدر محدود شود. متأسفانه همانطوریکه پیدوار طبیعی ما مانند نیروی آب و غیره بهدر میرود، استعدادهای ما هم ضایع میشود. من خودم جرأت این را ندارم که بروم و عرضت را برای شمول در پوهنتون بحضور داؤد خان بکنم، اما اگر میخواهی میتوانم برایت کمک کنم که در یکی از وزارتخانه ها شامل کار شوی. برو و حبل المتین خداوندی را محکم بردست بگیر.» من با اظهار قدردانی از احساس و همدردی آن راد مرد از آنجا برفتم و برایم ثابت شد که این عمل خلاف حقوق بشر و قوانین مدنی هم زاده ی فکر داؤد دکتاتور بوده است.

قابل یادآوری است که در پهلوی من دو فارغ تحصیل دیگر را هم بدون تذکر دلیلی در همان سال از شمول در فاکولته محروم کرده بودند. یکی از ایشان آقای هاشم شعاع بود که پدرش را قبلاً داؤد بزندان انداخته بود و با وجود بیماری مرگباری که عاید حالش شده بود او را تا دم مرگ از زندان رها نکرد. دیگری آقای اکرم عثمان بود که به معرفی او نیازی نیست.

در سال ۱۳۵۶ خ در زمان صدارت سردار داؤد سه تن از خویشاوندان زوری که همه ی شان ماموران عالی رتبه ی دولت بودند به اتهامات بی بنیادی بزندان سیاسی افتادند و در حدود ۶ سال با حبس مجرد و مشقات زندان پنجه نرم کردند. در حق این مردان از هیچ گونه شکنجه جسمانی و روانی مانند کتک زدن، بیخوابی و مراقبت بصری شبانه روزی مضایقه نگردید. از آنجمله خواجه عبدالاحمد خسربره محمد نعیم زوری بود که بحیث جنرال ارکان حرب سالها سمت مدیریت عمومی تعلیم و تربیه وزارت دفاع ملی را بعهده داشت و بعداً بحیث قوماندان فرقه قرغه ایفای وظیفه میکرد. یکی از خویشاوندان دیگر زوری خواجه عبدالقیوم خان رئیس گمرک ولایت قندهار و پسرش عبدالستار خان کندک مشر برحال وزارت دفاع بود. چون اتهام مشخصی بر اینها وارد نبود میتوان نتیجه گیری کرد که محض بخاطر خویشاوندی با زوری بشکل حبس دسته جمعی خویشاوندان زندانی شده بودند، در حالیکه حبسهای دسته جمعی بستگان بدون جرم مشخصی مطابق قوانین مدنی قطعاً ممنوع است.

در سال ۱۹۶۷ م ملاگل خان که از غلام بچه های قدیم سردار هاشم بود و مانند دیگر ملکیت محمد هاشم به داؤد به ارث رسیده بود پس از رهایی پدرم از زندان برای نخستین بار دیدن ایشان آمد. من در این مجلس حاضر بودم. ملاگل ضمن دیگر

گپهای که زد به زوری توصیه کرد که باید حتماً یکبار بدیدن سردار صاحب برود. زوری بطور آشکاری اظهار بی میلی به این کار کرد. آنگاه یکبار دیگر ملاگل تأکید کرده گفت: « دیدن داؤد خان بسیار مهم است.» زوری باز هم پیشنهاد او را رد کرد. این همان زمانی بود که داؤد برای کودتای خود بهرطرفی برای گردآوری اشخاص نخبه دست و پا میزد. بعد از آن هم زوری در ابتدای جمهوری داؤد از همکاری بار حکومت او امتناع کرد. من در آن زمان در آلمان مقدمات کار دکتورایم را فراهم می‌کردم. وقتی برای پژوهش عملی ضمناً به ولایت بدخشان جهت بررسی اوضاع بیکاری در زراعت رفته بودم باوالی بدخشان آقای روشن معرفت حاصل شد. وی ضمن صحبت هایی که می‌کردیم روزی برایم گفت که رهبر ملی (داؤد) در حضور وی باری به لحن گله آمیز گفته است که آقای زوری حاضر نشد با حکومت او همکاری کند. در کابل چگونگی امر را از پدرم پرسیدم. جواب داد: « گپ سرداؤد درست است. او مرا بحیث مشاور وزارت داخله در نظر گرفته بود، اما من نمیتوانستم خلاف عقیده ام با وزیر داخله فیض محمد همکاری کنم. » بهمه حال پدرم بجز آن یکباری که با دیگران بدعوت او نزد داؤد رفته بود، دیگر در زمان جمهوریت داؤد هرگز نزد او نرفت. البته این يك واقعت است که در زمان صدارت سردار هاشم، زوری از جمله مأمورین عالی رتبه حکومت پادشاهی بود. هاشم خان نسبت به او بسیار مهربان بود و او را اولاد خود خطاب میکرد. میگفت: « من سه اولاد دارم، يك داؤد و دوتا نعیم. » زوری که در آن زمان ۳۰ ساله بود آنقدر اختیارات داشت که قرار گرفته مردم وزرای غیر خاندانی نداشتند. بین داؤد و هاشم فرق بزرگی وجود داشت: در حالیکه هاشم بسیار محتاط و از نظر سیاسی مرد باتدبیری بود، داؤد قمار باز سیاسی و بی نهایت خودخواه بود. زوری حکایت میکرد که باری والی اسماعیل خان مایار يك قسمت سرك کابل چهاریکار را که کجی داشت، امر داده بود راست کنند. هاشم خان بسیار بالایش قهر کرده فریاد زد: « می‌خواهی راه روس را باز کنی؟ »

بمجردیکه داؤد نخست وزیر شد نخستین کارش بستن اولین قرارداد تجاری با اتحاد شوروی بود. اینکه بعدها تا کجا روابط اقتصادی و سیاسی با اتحاد شوروی را توسعه داد، بهمگان معلوم است. بهمین ترتیب سازمانهای چپ گرای در دامان پر محبت داؤد پرورش یافتند، زیرا داؤد بحدی خودخواه بود که می‌پنداشت بکمک چپی‌ها پایه های قدرت شخص خودش را تقویت خواهد کرد. این طرز عمل داؤد سرانجام نه تنها دامن فرمانروایی خاندان او را برچید بلکه باعث تباهی سرتاسری کشور گردید که نروه این برپادی را دوره ی وحشت و بربریت طالبان تشکیل میدهد.

زوری که در ابتدای مأموریت خویش از ته قلب باور داشت که در سایه حکومت پادشاهی میتواند به میهن خدمت کرد و امکانات ترقی و پیشرفت کشور از این راه موجود است، بمرور زمان متوجه گردید که هیچ حکومت شخصی و خودکامه نمیتواند که در موقع انتخاب بین منافع کافه مردم و دلچسپی های خانوادگی و شخصی گزینه نخست را برگزیند.

زوری که همیشه به کرامت انسانی، عذوفت و ترقیخواهی باور داشت میخواست در امور مربوطه هم این موازین را در نظر گیرد. چنانچه در پهلوی تشویق صنایع در زندانها به شخصیت و وضع محبوسان هم توجهی خاصی داشت. کسی را که خود نمیتوانست رها کند میکرد. کسانی را که میدید از روشنفکران کشورند و بنحوی به زندان انداخته شده اند، تا جاییکه در توانش بود، آنها را مساعدت میکرد. بدین ترتیب وقتی آقای شاکر که اهل مطبوعات و تمثیل بود، زندانی شد، او را در ملحقه خانه خود که در جوار ولایت کابل بود، جای داد و برایش کمک کرد که کارهای دستی تخنیکی و صنعتی خویش را به نمایشگاه جشن استقلال بفرستد. طبعاً قبل از آن برایش مواد و ماتریال لازم و امکانات کار را هم فراهم کرده بود. آقای شاکر را بجرم سیاسی زندانی کرده بودند. در سال ۱۳۲۵ تمام خاندان ملک قیس و میرزمان خان را که از صاحب رسوخان مشرقی بودند از خانه های شان آورده بزندان انداختند. آنقدر پول کم برای آنها جیره میدادند که مادران قادر نبودند، اولاد خود را شیر بدهند. معصومه خانم زوری قوماندان امنیه وقت از خانه خود که در جوار زندان بود برای اطفال شیرخوار آنها شیر گاو روانه میکرد. آقای سید مقصود پوهنیار در سال ۱۹۹۴ در آلمان یادآوری کرده گفت: « من از پدرتان خاطر خوشی دارم. در زمانیکه پدرم زندانی سیاسی و دشمن حکومت محسوب میشد، من نزد زوری که مدیر قلم مخصوص صدارت بود برای انجام کاری رفتم. او در آن شرایط ناگوار بامن بسیار انسانیت کرد و کارم را انجام داد.»

زوری در سالهای ۱۳۲۶ و ۱۳۲۸ که قوماندان امنیه ولایت مزار شریف بود، همیشه در سراچه خانه خود با مردم منور و چیز فهم نشستهایی برگزار کرده با ایشان به صحبت و مباحثه میپرداخت. علاوه بر این در همین سراچه ماهها شخصیتهای نخبه ای که در شهر مزار جای بودیاش نداشتند بحیث مهمان سکونت میکردند که در آنجمله شیخ بهلول، طالب قندهاری و نویسنده ای بنام آقای نالان قابل ذکر اند. نزد شیخ بهلول من درس قران و فارسی میخواندم و طالب قندهاری

در خواندن و ترجمه متون پشتو بمن کمک میکرد.

از جمله تجاربی که زوری را از دولت پادشاهی خاندانی روگردان ساخت یکی این بود که افکار هاشم خان صدراعظم در مسایل سیاسی نشان میداد که بیش از فلاح کشور حفظ قدرت در خاندانش همیشه سابق اعمال او بود. دو مثال در این خصوص از زبان پدرم شنیده ام که در اینجا حکایت میکنم: «محمد صدیق خان یکی از سران بسیار سالخورده و دانشمند شمالی بود که از زمان پایان پادشاهی امیر حبیب اله کلکانی در زندان محبوس بود. بنابر پیشرفتگی سن و بیماری محمد صدیق خان، زوری بحضور هاشم خان عرض کرد که اگر حکم رهایی او را بدهد، کار خوبی خواهد بود. هاشم بسوی زوری نگاه ملامت باری افکنده اظهار کرد: «بچیم احتیاط کن! این آدم بسیار عمیق است.» همان بود که آن بیچاره در زندان بماند تا بمرد. این نشان میدهد که هاشم خان تا چه حدی از عمق فهم اشخاص وحشت داشت.

هاشم خان از مردم هزاره بسیار بد میبرد و علت آنرا برای زوری اینطور توجیه کرد که زمانیکه در شهر هرات مأمور دولت آن زمان بود، حادثی پیش آمد و او زندانی شد، یک خردضابط هزاره با وی بسیار جفا کرده بود.

همین یک حادثه و رویه یک شخص کافی بود که هاشم خان به تمام قوم هزاره بنظر خصومت بنگرد. در سالهای اخیر جنگ که غلبه متحدین بر قوای محور صرف یک سوال وقت بود، متحدین میخواستند دوفرقه از مردم افغانستان تشکیل داده آنها را تعلیم نظامی بدهند و به جبهه افریقا سوق بدهند، در برابر آن به افغانستان کمک مالی وعده کرده و گفته بودند که بعد از جنگ این سربازان تربیت دیده را با تمام تجهیزات آنها دوباره به افغانستان منتقل خواهند کرد. وقتی زوری این موضوع را بحضور هاشم خان عرض کرد که این کار بهمه حال بسود افغانستان است، هاشم با نارضایتی در جواب گفت: «بچیم هوش کن! این کار درستی نیست. تو میخواهی که اسلحه بدست این مردم بیفتد؟ نی هرگز نی. دیوانه را هوی بس است.» این دو سه مثال کوچک نشان میداد که رهبری رژیم سلطنتی چه موقفی در برابر منافع ملی داشت.

بعد از استعفای هاشم خان در دوره بظاهر دیموکراسی شاه محمود هم در اوضاع فرق اساسی پیش نشده بود. همان خرد بود و همان درک. شاه محمود فریفته کسانی بود که از راه تملق او را میستودند. جاییکه منافع خاندان شاهی مورد سوال قرار میگرفت، نه منافع علیای کشور و نه دیموکراسی هیچکدام اینها اهمیتی نداشتند.

زوری وقتی بزندان رفت تازه چهل ساله شده بود. طبیعی بود که انسان در جوانی و بی تجربگی فریب زامدارانی را می خورد که در ظاهر در راه اعلائی کلمه الله کار میکنند اما در واقع منافع شخصی را بر همه چیز ترجیح میدهند. هنگامیکه مردی صاحب نصب العین درک میکند که راهیکه در خدمت رژیم خودکامه و متوجه به حفظ قدرت خاندانی در پیش گرفته است مغایر اهداف میهن پرستانه و ترقیخواهی اوست، بدیهی است که سجده سهو کرده در براندازی آن نظام خودکامه و برقراری نظام نوی اقدام میکند که باموازی اسلامی و مقتضیات عصر حاضر و بهبودی اجتماعی و اقتصادی برابر باشد. همین کار را خواجه نعیم زوری کرد البته با تقبل از دست دادن جاه و منصب، کاریر ارتقا به مقامات عالی و در تهلکه افگندن جان خودش و تباهی فرزندان و خانواده اش.

انتشارات درباره زعامت نهضت که چکسی بوده است، از نظر من بجای انهماک به مغز به پوست میپردازد. بین هیأت رئیسه نهضت این موضوع اصلاً مورد بحث نبود. آشکار است که کسی مانند محمد نعیم زوری که در کار حکومتداری تجربه کافی داشت میبایست رهبری جریان را بعهد بگیرد. این معنی آنرا ندارد که دیگران فقط پیرو و تابعدار بوده اند. آقای بلخی رابط بین هواخواهان خودش با دیگر گروه های نهضت بود. چنانچه از زبان چند تن از زندانیان آن زمان شنیدم که بلخی که حتماً میخواست انقلابی بشود، برای تشویق هوداران خود نیروی مربوط محمد نعیم زوری را قوی تر از آن جلوه میداد که در واقع بود. دیگر اعضای پیشرو نهضت هم در اصل نیازی به این نداشتند که زوری یا بلخی آنها را متوجه اهداف نهضت بسازد. مردانی مانند اسلم شریفی، میر علی گوهر، غیاث خان، کرنیل قربان نظر، سید اسماعیل دلیری و فرزندان میر مسجدی خان همه گرگان باران دیده و صاحب تجارب سیاسی و درد ملی بودند. اینها همه خود صاحب نصب العین و هدف بودند این مردان بخاطری گرد آن ایده جمع شده بودند که با ایده آل خودشان انطباق داشت.

از همین سبب بعد از زندان هم رابطه دوستی بین شان تادم مرگ برقرار ماند. این ارتباط به نسلهای بعدی هم سرایت کرد: هنگامیکه در سال ۲۰۰۵ م خواهرم حفیظه زوری برای انجام کاری به کابل رفته بود. صدیقه بلخی دختر سید اسماعیل آقای

بلخی که در آن زمان سمت وزیر حج و اوقاف را عهده دار بود، یگانه یادگار برادرشهیید خود علی بلخی را که عبارت از یک انگشتر عقیق بود بدست خواهرم باظهار این جمله برای من فرستاد: « اگر این را امین جان در انگشت خود کند، روح برادرم که او را مانند برادر دوست داشت، حتماً خوش خواهد شد. »

پایان